داستان خشت اول

نویسنده محمدرضا رحمتی.

قسمت اول

همسرم یه کم چاق بود؛ با پوستی روشن... درست برعکس تصورات دوران قبل از ازدواجم که فکر می‌کردم همسرم قراره قدبلند و سبزه رو باشه... اما نمی‌دانم، محبت و مهربانیش بود یا موقعیت خوب کاریش یا شاید هم قسمت... آره! قسمت این بود که با او ازدواج کنم... از ازدواجم هم راضی بودم... در زندگی چیزی کم نداشتم... همه موقعیتهای لازم برای پیشرفت فراهم بود... همسرم پست بالایی در یک بانک دولتی داشت و از قبل وامهای کم بهره‌ای که می‌توانست بگیرد، خیلی زود صاحب خانه و ماشین و سایر امکانات زندگی شدیم... خانواده همسرم نیز وضعیت مالیشان بد نبود... به هر حال هرچه بود وضعیتم از دوران قبل از ازدواج به مراتب بهتر شده بود...

همه چیز خیلی خوب پیش می‌رفت و با آمدن دخترم سارا زندگی‌مان زیبا تر هم شد... دختری زیبا و شیرین زبان؛ که عزیز دل پدر شده بود. سارا روز به روز بزرگ و بزرگتر می‌شد و من و همسرم به رسم سیاستهایی که در جامعه رایج شده بود قصد داشتیم برای اینکه در آینده بشریت دچار کمبود جا بر روی زمین نشود، به همین یک فرزند بسنده کنیم... هم می‌توانستیم امکانات بیشتری را به او تخصیص بدهیم و هم اینکه در این روشن فکری فرزند کمتر، ما نیز سهمی به سزایی ایفا بکنیم... راستی یادم رفت که این را بگویم که به عکس همسرم، سارا دختری سبزه چهره بود، که با آن چشمان درشتش و ابروهایی کشیده می‌توانست دل هر مردی را تصاحب کند.

محبت همسرم بی‌نهایت بود... برخی از روزها بیشتر... هرچند که این اواخر مقداری سردمزاج شده بود...

در همه حال مناسبتها در زندگی ما جایگاه خاصی داشت؛ روز تولد، سالگرد ازدواج و... آن روز. آن روزی که با هم به مغازه موبایل فروشی رفتیم تا جدیدترین مدل گوشی تلفن همراه را بخریم... به مناسبت روز زن. کادویی که قرار بود احسان برایم بخرد... راستی یادم رفت خودم را به شما معرفی کنم من الهه هستم.

قسمت دوم

پاساژ علاءالدین، سرشار از مشتریانی بود که برای کارهای مربوط به موبایل به آنجا مراجعه کرده بودند. یکی برای خرید آمده بود و یکی هم برای تعمیر... چندین طبقه مغازه، همگی در این زمینه فعالیت میکردند... احسان مثل همیشه در همه زمینه ها اطلاعات خوبی داشت... احسان وقتی تعجبم را در خصوص این مجموعه بزرگ دید گفت: «اسم این پاساژ بر اساس نام صاحب و مالک اصلی این مجموعه نهاده شده است... ناصر علاءالدین که از ابتداى دهه ۵۰ در اين محل كاسب بوده، با وسعت بخشیدن به ملک خود، در سال 74 ساخت مجموعه را آغاز می‌کند. اين ساخت و ساز ۴ سال به طول مى انجامد و از سال ۷۸ تا ۷۹ فاز به فاز واگذارى ها آغاز مى شده که ۱۱ طبقه با حدود ۱۱۰۰ مغازه در سه فاز واگذار مى شود.اسناد اين مجموعه بر روی سه كالاى كامپيوتر ، صوتى و تصويرى و موبايل تنظيم شده اند.روزانه حدود 30 هزار نفر به این پاساژ مراجعه می‌کنند...» در یکی از طبقات وارد مغازه‌ای شدیم که به خوبی با احسان آشنا بود... پسری بسیار خوش هیکل و قد بلند و البته با پوستی سبزه!... برخورد گرمی داشت... مدلهای مختلفی از گوشی را به ما نشان داد. در نهایت یکی از جدیدترین مدلها را پسندیدم. آیفون فور. گوشی بود که تازه به بازار آمده بود و به خاطر نوع برند و علامت سیب گاز زده‌اش، طرفداران خاص خودش را داشت... البته به لحاظ قیمتی نیز کاملاً نسبت به بقیه مدلها سر بود. مغازه‌دار سیم کارتم را در گوشی قرار داد و برای امتحان کیفیت گوشی با گوشی جدیدم شماره مغازه را گرفت... چند کلمه‌ای با گوشی ام صحبت کردم و در نهایت احسان پول گوشی را پرداخت کرد و از آن مغازه خارج شدیم...

آن شب، شب پر خاطره‌ای برایم بود... مغازه دار کلی از این گوشی و امکانات آن صحبت کرده بود... یک گوشی هوشمند... دخترم سارا هم که از کلاس موسیقی به خانه برگشته بود، کلی ذوق زده شد... زمان با شامی که از بیرون گرفتیم و معاشقه‌های من و احسان به خوبی ادامه یافت... شب در آغوش احسان بودم... همسر مهربانم که برای آسایش من و سارا از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد... یک زناشویی رویایی... یک ارتباط لذت بخش هدیه من بود به مهربانی همسرم... اما در این ارتباط گهگاهی شخص سومی نیز وارد می‌شد... همان پسرک سبزه چهره قد بلند... فروشنده خوش صحبت موبایل را می‌گویم... چشمانم را باز میکردم... سرم را به شدت به اینور و آن ور تکان میدادم تا شاید دور شود... اما باز هم می‌آمد... درست جای احسان... با همان صورت عرق کرده و موهای پریشان...

قسمت سوم

صبح زود احسان دوش گرفت و رفت... بدنم سست بود. با هر زحمتی بود از تختم بلند شدم. اولین کاری که کردم رفتن به سراغ گوشی ام بود... شارژ اولیه گوشی فول شده بود. فروشنده گفته بود که باید برای دفعه اول هشت ساعت در شارژ باشد... این جمله را همان زمانی گفته بود که لبخند زیبایی زده بود... همان لبخندی که دندانهای سفیدش را کاملاً هویدا می‌ساخت... با آن ادکلن تلخی که زده بود... بوی ادکلنش هنوز بر روی گوشی ام مانده بود... انگار که با تمام وجود خود را وارد شیشه آن ادکلن با برند معروف کرده باشد... نمی‌خواستم زیاد با گوشی ام ور بروم... ممکن بود بوی عطرش برود... همانطور که گوشی در دستم بود، وارد اینترنت شدم... سایت گوگل برای جستجوی یک سوال... سوالی عجیب... سوالی که می‌توانست جوابش تا حدی عذاب وجدانم را کاهش بدهد... واژه‌ها به تندی در قسمت سرچ گوگل نوشته می‌شد... «فکر کردن به فردی دیگر در حین نزدیکی با همسر»... حدیثی از پیامبر (ص) خطاب به حضرت علی (ع)، توجهم را جلب کرد... پیامبر این بیم را به جانشین خود داده بود که اگر در این حالت فرزندی به دنیا بیاید، تباه مغز خواهد بود... در بین جستجوهایم به ویدئوی یک مشاور خانواده نیز برخوردم... فردی که به بیان مسایل جنسی زنان و مردان می‌پرداخت... ایشان با توجه به اینکه در اسلام، فکر گناه، گناه محسوب نمی‌شود، علی رغم کراهتی که این کار دارد، آن را گناه ندانستند... با این پاسخ، عذاب وجدانم را کاهش دادم... قرار بر بچه‌دار شدنمان هم نبود، پس مشکلی پیش نمی‌آمد... حدیث دیگری از حضرت علی (ع) در سرچ هایم پیدا کردم.... اما به پاسخم رسیده بودم... نیازی به سرچ بیشتر را در خود ندیدم... بدون خواندن آن حدیث، از اینترنت خارج شدم...

قسمت چهارم

فردا، شب جمعه بود... این بار، بدون هیچ عذاب وجدانی او را به خلوتگاه خویش راه می‌دادم... با آن عطر تلخی که بویش هر زنی را سرمست می‌کرد... بویی برخلاف بوی احسان... احسانی که خستگی روزانه‌اش، گاه باعث می‌شد برخی از روزها نتواند دوش هم بگیرد... فرداشب هم او می‌آمد... درست همانند دوران مجردی‌ام... همان زمانی که ذهنم، شریک جنسی‌ام بود... همان زمانی که حسرت داشتن یک شریک زندگی را می‌خوردم... اما به جز پتویم، هم آغوش دیگری نداشتم...

اندک عذاب وجدانی را هم که ممکن بود داشته باشم با آن سرچی که در اینترنت کردم فراموش کردم... توجیه! این بهترین دستاورد بشر برای رها شدن از نفس سرزنش کننده... مطمئناً ایرادی هم نداشت... این فقط یک مسأله ذهنی بود... فقط در ذهن خود من... قرار نبود در عالم خارج ما به ازایی داشته باشد...

\*\*\*\*\*

شب جمعه، رویایی بود... هم احسان... هم او!... او هم بود با همان عطر تلخش... عطری که هر زنی را مدهوش خود می‌کرد... مهربانی احسان هم دیوانه کننده بود... این اواخر محبت بیشتری برای من و سارا داشت...

صبح شنبه، احسان خیلی زود بیدار شد و به سر کار رفت... زمان کاریش بیشتر شده بود... زودتر می‌رفت و دیرتر هم می‌آمد... باز هم قرار بر ترفیع احسان بود... این بود که با جدیت بیشتری در سر کار خود حاضر می‌شد... سارا هم همینطور... قرار بر این بود که در امتحان ورودی دبیرستانهای معروف شرکت کند... خیلی بیشتر از قبل به درس و مشق خود می‌رسید و بعضی از روزها هم به کلاسهای فوق العاده می‌رفت.... تنهایی‌ام در خانه بیشتر از قبل شده بود... واقعاً حوصله ام سر می‌رفت...

\*\*\*\*\*

به سراغ گوشی‌ام رفتم... زنگ خور چندانی نداشتم... لیست تلفن های تماس گرفته شده را باز کردم... اولین شماره ای که با گوشی ام گرفته بودم، توجهم را جلب کرد... شماره ای ناشناس!... شماره ای که مربوط می‌شد به همان لحظات اولیه خرید گوشی... دقیقاً زمانی که فروشنده می‌خواست کیفیت صدای گوشی را امتحان کند... همان زنگی که به خط ثابت مغازه خود زده بود!... نا خودآگاه بر روی شماره مزبور ضربه ای زدم... گوشی ام شروع کرد به گرفتن آن شماره...

قسمت پنجم

زنگ سوم گوشی را برداشت... خودم را معرفی کردم... کلی با خوش رفتاری من را تحویل گرفت... از بابت گوشی خوبی که به من معرفی کرده بود ازش تشکر کردم... صدای مردانه‌ی پخته‌ای داشت... نمیدانم چرا خداوند وقتی بخواهد به کسی خوبی عطا کند همه را با هم به وی می‌دهد!... هم زیبایی ظاهری و هم صدای دلنشین! فامیلی‌اش را نمی‌دانستم... وقتی ازش پرسیدم، گفت که «من را بهرام صدا کنید...» پشت تلفن شروع کرد به بیان مشخصات گوشی‌ام... از اینکه استیو جابز با چه مشقاتی شرکت اپل را راه اندازی کرده تا بیماری سختی که جابز درگیر آن بوده و کلی اطلاعات مختلف در خصوص گوشی‌ آیفون فور...

صحبتمان به درازا کشید... نگران وضعیت غذای روی اجاق بودم... به سمت آشپزخانه رفتم تا به غذا سرک بکشم...

- خوش به حال همسرتان! همیشه غذای گرم خانگی میل میکنه... ما که اینجا سر کار، کسی رو هم نداریم... فقط غذای بیرون بر شده وعده غذاییمون.... اونم اگه مشتری بزاره درست و حسابی بخوریم!...

از حرفهایش متوجه شدم که غذای آن روز من، غذای مورد علاقه اوست... کوفته تبریزی! شاید اگر آن روز خورشت کرفس هم پخته بودم، همان می‌شد غذای مورد علاقه بهرام!...

غذا در حال پخته شدن بود اما احساس می‌کردم نمی‌توانم از آن غذا بخورم؛ چراکه بهرام می‌بایست از آن خورشت‌های بازاری، با آن برنج‌های پاکستانی، که فقط قد می‌کشند و طعم و مزه پلوی ایرانی را ندارند، بخورد!...

آدرسش را بلد بودم... ساعتی بعد، پیک موتوری که زنگ زده بودم در مقابل خانه‌مان حاضر شده بود... مقصدش پاساژ علاءالدین بود... می‌بایست کوفته تبریزی که درست کرده بودم را به بهرام می‌رساند...

غذا را که برد، یک لحظه تصور کردم که بوی کوفته تبریزی با آن عطر تلخی که بهرام می‌زد، چه فضایی را می‌توانست در مغازه‌اش ایجاد کند!!!... این سورپرایزم بود برای کسی که ناخودآگاه دو بار به خلوتم آمده بود... اما با خودم قول دادم که از فردا برگردم به زندگی سابقم... هرچه بود تجربه‌اش بد نبود... تا این حد هم هیچ گناهی برایم محسوب نمی‌شد... این را آن مشاور خانواده در آن ویدئوی اینترنتی گفته بود...

قسمت ششم

سارا به خانه آمده بود. منتظر برگشتن احسان از سر کار بودم. دخترم همیشه تا قبل از آمدن پدرش سریع به اتاق خودش می‌رفت و تکالیفش را انجام می‌داد... دلش می‌خواست وقتی پدرش در خانه حضور دارد بیشترین زمان را با پدرش بگذراند... رابطه عجیبی بین این دختر و پدر بود... یک حس خیلی خاص!... خیلی از شبها، احسان قبل از آمدن به اتاق خواب، وقتش را با سارا می‌گذراند... یا به درسهایش کمک می‌کرد یا اینکه با او مشغول بازی‌های کامپیوتری بود... همیشه هم با هم کری داشتند... راستش یه جورایی گاهی وقت‌ها به این رابطه حسادت می‌ورزیدم...

سارا مشغول درس و مشق بود که موبایلم به صدا درآمد... بهرام بود! لابد برای تشکر بابت غذایی که فرستانده بودم زنگ زده بود... گوشی را برداشتم و با خود بردم به اتاق خواب... در را بستم و جوابش را دادم... همین که الو گفتم با صدایی پر از انرژی گفت «خانم امروز از سورپرایزتون نزدیک بود قالب تهی کنم!!! عاااالی بود واقعاً عااالی بود...یعنی عجب کوفته تبریزی پخته بودین! حرف نداشت به خدا»... همین جور یه ریز داشت تعریف می‌کرد... دروغ چرا! خیلی از شنیدن صداش لذت بردم... به خصوص از تعریف و تمجیدهایی که می‌کرد... صحبت‌هایش ادامه یافت تا اینکه احسان زنگ خانه را به صدا درآورد...

سه نفری مشغول غذا خوردن شدیم... من، سارا و احسان. احسان خیلی خسته بود... خیلی حوصله کاری را نداشت... غذایش را خورد و خسته و کوفته به اتاق خواب رفت... «خیلی ممنون، خوشمزه بود!»...

همین! این تنها تشکری بود که احسان آن روز از من کرد!... خیلی ممنون، خوشمزه بود!... جوابش را دادم... اما نمی‌دانم چرا ناگهان به یاد تعریف‌ها و تمجیدهای بهرام افتادم! چه تفاوتی وجود داشت بین تشکر و حرفهای زیبایی که بهرام زده بود، با تشکر خشک و خالی احسان!...

در حال جمع کردن ظرفها بودم که باز گوشی‌ام به صدا در آمد... صدای پیامک بود! پیامکی از بهرام...

-«هنوز مزه غذاتون پای دندونم هست... مطمئن هستم همسرتون به پاس قدردانی از این همه زحمتی که کشیدین امروز بهترین هدیه ها را برایتان خواهد خرید!!!.»

احسان عادت داشت بعد از غذا بخوابد...

داستان خشت اول

قسمت هفتم

فردای آن‌روز قورمه سبزی پختم... غذایی ایرانی، که زنان ایرانی قدرت آشپزی‌شان را با این غذا به دیگران نشان می‌دهند... تشویق بی حد و حصر بهرام، خیلی به دلم نشسته بود... به خصوص این اواخر که احسان به دلیل مشغله کاری، خیلی زودتر سر کار می‌رفت و مدت زمان بیشتری را سر کار بود... گاهی وقت‌ها حتی با تلفن ریسش سریع از منزل خارج می‌شد... من هم زن بودم و به توجه نیاز داشتم... چه اشکالی داشت اگر این توجه را بهرام به من می‌کرد؟ من که قرار نبود حتی دیگر ببینمش!... نه فقط یه ارتباط تلفنی... و البته گاهی هم ذهنی... درست همان وقتی که با همان عطر تلخش، وارد خلوتم می‌شد...

قورمه سبزی خیلی زودتر از همیشه آماده شد... به پیک موتوری زنگ زدم... همان راننده دیروزی آمد... غذا را که گرفت... لبخندی زد و گفت خوش به حال آقاتون... شما هر روز براشون غذا می‌فرستین؟

- «هر وقت که بخواد...»

پیک موتوری شماره همراهش را به من داد... اسمش کریم بود... قرار شد هروقت خواستم که برای بهرام غذا بفرستم، مستقیم به خود کریم زنگ بزنم... وقتی خواست برود به من نگاهی کرد و گفت:« من هم اگر همسری مانند شما داشتم، هیچ وقت معتاد نمی‌شدم... هیچ وقت!.»

کریم رفت... از اینکه شماره‌اش را گرفته بودم خوشحال بودم... اینجوری دیگر شماره‌ام در سیستم پیک ثبت نمی‌شد... به هر حال یک زن متاهل باید به تمام جوانب کار دقت کند... چطور می‌توانستم به همسرم توضیح بدهم که این ارتباط فقط یک دوستی ساده است.... اینکه هیچ گناهی قرار نیست بشود... فقط یک کمک به فردی که نیاز به توجه دارد... راستی! این من بودم که به توجه نیاز داشت، یا بهرام؟

قسمت هشتم

ارسال غذا روزهای بعد هم ادامه داشت... کریم، ظرف روز قبل را می‌آورد و ظرف جدید را می‌برد... هر دفعه که غذا می‌برد، ظرف روز قبل را هم از بهرام می‌گرفت... اصرارم در سرو غذا در ظروف خانگي به اين علت بود كه كاملاً با غذاي بيرون متفاوت باشد... ظروف يكبار مصرف تناول غذا را ماشيني ميكند... به همراه غذايم بيشترين عشق را ارسال ميكردم... آنچيزي كه غذاي يك زن را خوشمزه ميكند، عشقي است كه به غذايش اضافه ميكند... عشق بهترين ادويه براي لذت بخش شدن غذاست...

اس‌ام‌اس‌ها و تلفنهای من و بهرام ادامه داشت... صحبتهای قشنگی میان ما رد و بدل می‌شد... خیلی صبورانه به حرفهایم گوش می‌داد... خودش می‌گفت صدایم تن زیبایی دارد... آن قدر زیبا که ناخودآگاه طرف مقابل می‌خواهد ساعت‌ها ساکت بنشیند و فقط گوش کند...

یکی از روزها، بعد از صحبت من و بهرام، احسان زنگ زد... درست پس از اینکه صحبت من و بهرام تمام شد... عجیب این بود که به جای اینکه به خانه زنگ بزند، به گوشی‌ام زنگ زده بود... شانس آوردم چیزی در مورد مشغول بودن خطم نگفت... چند سوال کرد و خواست که قطع کند... به یاد حرف بهرام افتادم؛ اینکه تن صدایم به فرد آن طرف گوشی انرژی خاصی می‌دهد!... احساس کردم احسان هم خسته است و نیاز به انرژی دارد... خواستم چند دقیقه ای با او صحبت كنم... كه برایش حرف بزنم... تا او هم سرشار از انرژي بشود... با اين كار غذاب وجدانم نيز كم ميشد... وقتي براي همسرت نيز همانند مردم چيزي كم نگذاري در درونت، عذاب وجدان كمتري را خواهي يافت...

احسان عذرخواهی کرد و گفت خیلی کار دارد... گوشی را قطع کرد... آن هم درست زمانی که می‌خواستم همانگونه که به بهرام انرژی می‌دهم به او هم انرژی بدهم...

نمی‌توانستم بگذارم این حس در درونم بماند... گوشی را برداشتم و شماره‌اش را گرفتم... شماره بهرام را... بازهم با مهربانی جوابم را داد...

یکی از مشکلات روزانه زنان خانه‌دار این است که انتخاب غذا برای پختن ناهار گاهی وقتها خیلی سخت می‌شود... اینکه نمیدانی چه غذایی را باید بپزی... بهرام این مشکلم را نیز حل کرد... حدود ساعت نه هر روز صبح پیامکهای بسیار زیبایی که انرژی و نشاط را در آن می‌شد یافت برایم می‌فرستاد... این همیشه اولین پیامک روزمره اش بود... در پیامک بعدی، بعد از کلی تعریف و تمجید از دست‌پختم، سفارش غذایش را می‌داد... این برای من عالی بود... بهرام مشکل سال‌های گذشته من را حل کرده بود...

به وضوح اخلاقم روز به روز در حال تغییر بود... بیشتر وقت‌ها گوشی‌ام در دستم بود... همواره منتظر پیامکی از جانب بهرام بودم... پیامکی که انرژی مضاعفی به من می‌داد...

من اما دیگر به این حد از رابطه نمی‌توانستم بسنده کنم... خیلی دوست داشتم دوباره ببینمش...

فردای آن روز به کریم گفتم که خودم غذا می‌برم... ساعتی بعد روبروی درب مغازه اش بودم...

قسمت نهم

پاساژ علاءالدین، مملو از آدم‌هایی بود که برای کارهای مربوط به موبایل به آنجا مراجعه کرده بودند. یکی برای خرید آمده بود و یکی هم برای تعمیر... درست مانند روز اول!. همان روزی که به مناسبت روز زن، احسان آن گوشی تلفن همراه را برایم خریده بود... همان روزی که علاوه بر پول گوشی، که احسان پرداخت، من نیز بخشی از احساسات زنانه‌ام را به فروشنده پرداختم... همان فروشنده‌ای که صبح به صبح، با پیامهایی سرشار از انرژی روزی زیبا برایم خلق می‌کرد...

روبروی مغازه بهرام رسیده بودم... وارد مغازه شدم... با دیدنم شوکه شد... برق خوشحالی به وضوح در چشمانش دیده می‌شد... سریع صندلی تعارف کرد که بنشینم....

مشغول صحبت شدیم... صحبتهایمان آن گرمی صحبتهای تلفنی را نداشت... پشت تلفن خیلی راحت‌تر بودیم ... هم من و هم او. در صحبتهای تلفنی به راحتی می‌توانست شوخی‌های جذاب بکند و من را بخنداند... اما اینجا در محل کارش خیلی رسمی‌تر برخورد می‌کرد. یک برخورد رسمی اما صمیمی. انگار که این نحوه گفتگو مرحله‌ای جدا در دوستی‌مان بود... یک دوستی تلفنی و یک دوستی حضوری... در دوستی تلفنی با سرعت بیشتری پیش رفته بودیم... و البته آغازش هم زودتر بود...

به بهرام گفتم که بابت تشکر از بابت انتخاب گوشی آمده‌ام... و برای تشکر ادکلنی را که برای روز مرد، از قبل برای احسان خریده بودم، به او دادم... تشکر بی حد و اندازه‌اش دیدنی بود... همچون کودکی که هدیه‌ای را بگیرد با انرژی وصف نشدنی، کاغذ کادو را با دقت باز کرد و بلافاصله از آن ادکلن به خود زد... خیلی خیلی خوشحال به نظر می‌رسید... این نحوه ابراز خوشحالی‌اش انرژی مضاعفی در من ایجاد می‌کرد... مدت‌ها بود که احسان به این نحو خوشحالی را بابت هدایایم به من نشان نداده بود... این نحوه ابراز احساسات نسبت به هدیه یک زن، تمام استرسی را که بابت خرید کادو داشته است، از تن وی بیرون می‌آورد... کاری که بهرام به خوبی انجام داد...

کار جالب بهرام این بود که مقداری از همان ادکلن را به من هم زد...

-«در فرانسه وقتی یکی را دوست دارند از ادکلن خودشون به او هم می‌زنن...»

این حرکت و گفتارش، آتشی در دلم ایجاد کرد... حرکتی بسیار شیک با گفتن ضمنی دوست داشتن من... سعی کردم زیباترین و دلرباترین لبخندم را به بهرام تقدیم کنم... موفق هم شدم... بهرام چشم در چشمانم انداخت و گفت:«این زیباترین لبخندی بود که تا کنون دیده‌ام...»

باید زودتر به خانه برمیگشتم... غیبتم زیاد توجیه نداشت... به خصوص که تا الان نشده بود که بدون هماهنگی با احسان جایی بروم.

موقع خداحافظی، بهرام یک گام دیگر نیز برداشت... برای خداحافظی دستش را دراز کرد. من نیز دست دادم... همان دستی که فرکانسهای مختلفی را از بدن هردویمان به سوی فرد مقابلمان ارسال میکرد...

در طول مسیر، به اتفاقات و صحبتهای آن روز فکر می‌کردم... فکرهایی که یک پس زمینه هم داشت... بوی عظر مردانه ای که خودم به بهرام هدیه داده بودم... همان عطری که به من هم زده بود...

قسمت دهم

در راه بازگشت به خانه، مجدداً به همان مغازه عطر فروشی رفتم... سفارشم کاملاً مشخص بود؛ همان ادکلنی که به بهرام داده بودم... همان را مجدداً خریدم. این بار برای احسان... شاید هم برای خودم!. فردا، سیزده رجب و روز مرد بود... می‌خواستم به احسان هدیه بدهم... از طرف دیگر، همواره عطر و بوی بهرام را هم در خانه داشتم... و مهمتر از همه، آن روز بهرام از آن ادکلن به من هم زده بود! باید توجیحی برای زدن عطر مردانه برای احسان پیدا می‌کردم...

عصر احسان خانه بود... به عکس تصورم اصلاً متوجه ادکلن مردانه‌ای که به خودم زده بودم نشد... اصلاً... هواسش جای دیگری بود... اوضاع کاری‌اش خیلی پیچیده شده بود... کمتر از قبل می‌توانست به من توجه کند... تا حدی توجهش را به سارا نگه داشته بود، اما به وضوح نسبت به او هم کمتر از قبل، روی خوش نشان می‌داد...

\*\*\*\*\*

روز مرد هم فرا رسید... آن روز را دوبار تبریک گفتم... یک تبریک برای احسان... و یکی هم برای بهرام. ادکلن احسان را با کاغذ کادویی بسیار زیبا به وی دادم... تشکری کرد، من را در آغوش گرفت و بوسید... بوسه بسیار گرمی از جانب احسان بر روی پیشانی‌ام قرار گرفت... پیشانی یک زن! این مرکز ورود به قلب یک زن.... به یاد اولین بوسه احسان افتادم... بوسه ای که روز جشن عروسی‌مان بعد از محرم شدن به یکدیگر، با سوت و دست و شعرهایی که عمدتاً از سوی خانواده داماد خوانده می‌شد، بر پیشانی‌ام زده شد... این بوسه نیز بوی همان بوسه را می‌داد... خودم را در آغوش احسان رها کردم... احسان هم من را محکم در آغوش گرفت... آنقدر محکم یکدیگر را در آغوش گرفتیم که سارا ترجیح داد برای ادامه درس خواندنش به اتاق خودش برود... روزهای زیادی دلم برای این آغوش تنگ شده بود... به شدت خود را دچار عذاب وجدان می‌دانستم... من به مردی غریبه دل بسته شده بودم و روز گذشته به دیدارش رفته بودم... و در پایان آن دیدار برخلاف تمام سنتهای خانوادگی‌ام با او دست هم داده بودم... همان دستی که برخلاف دست دادن های معمولی مدت زمانش نیز به طول کشیده بود... اما اینک در آغوش کسی بودم که دین و آیین و اخلاقی آن را نکوهش نمی‌کرد... احسان، خیلی صمیمانه من را به اتاق خواب برد...

لحظاتی بعد من و او یکی شده بودیم... من و او... و نه هیچ کس دیگر!!!...

قسمت یازدهم

صبح روز بعد، درست ساعت نه گوشی‌ام به صدا در آمد... صدای زنگ پیامک بود... با توجه به اتفاقات شب گذشته قصد نداشتم به مسیر قبلی برگردم... با خودم گفتم اصلاً امروز به سراغ گوشی‌ام نمی‌روم... نه اصلاً! به هیچ وجه!!! لحظاتی بعد، اما داشتم پیام بهرام را میخواندم...باز هم از همان جملات زیبا... قرار نبود دیگر به او فکر کنم... جوابش را ندادم. پیام بعدی من را منقلب کرد... پیام دوم آن روز بهرام...

-«چقدر چشمانت شبیه رعناست...»

حسی میان حسادت و کنجکاوی داشتم... من هم بدون سلام، درست همانند خود بهرام، جواب دادم: کدام رعنا؟

گفت اگه می‌خواهید بشنوید باید تلفنی بگویم... جوابم مثبت بود... تلفنم زنگ خورد. شماره بهرام بود... بعد از یک احوالپرسی که به نظرم خیلی هم طولانی بود، شروع کرد به تعریف کردن...

«رعناچشم‌های کشیده داشت؛ از آنهاکه آدم را محوخودش میکند.سال اول دانشگاه بود وبازار عاشقی‌ها داغ که رعنا بین آنهمه خاطرخواهِ رنگارنگ، دلش رابه پسره ساکت ته کلاس داد.آن روزهارا خوب یادم هست؛چشم‌هایش برق میزدندوگونه هایش گل می انداخت؛عاشق بود..پسره به معنای واقعی کلمه هیچ چیز نداشت؛گاهی روزهاصبر میکردندکه بروند فلافلیِ پیزوریِ خیابان معلم شام بخورند.سه شنبه به سه شنبه که بلیط های سینما نیم بهامیشد،از چهارساعت قبل کلاس هارا میپیچاندندومیرفتندکه بتوانندبلیط گیر بیاورند.پسره خوره ی فیلم وکتاب بود وبعداز آن دست رعناهمیشه یکی ازاین رمان های پرسروصدای خارجی میدیدیم؛آخرهفته ها هم مینشستند توی پارک روبروی دانشکده وکتاب نقد میکردند..دست فروشی های انقلاب راماه به ماه میگشتند وآنقدر پیاده گز میکردندکه وقتی رعنا برمیگشت پاهایش به ذُق ذُق افتاده بود، اما، برق چشمهایش از بین نمیرفت..خیلی ها نشستند زیر پای رعنا،از در خوابگا تا خود دانشگاه، هرکس که رعنارامیشناخت نصیحتش میکرد.که حیف تو واینهمه زیبایی نیست که پای این پسره ی آس وپاس هدر برود؟رعنا زورکی میخندیدو توی دلش دلآشوبه میرفت وپشت گوشهایش داغ میشد؛اما باز هر هفته دلش را برمیداشت ومیرفت همان فلافلی پیزوری و چشمهای سبز کشیده قشنگش رامیدوخت به همان پسره آس و پاس ته کلاس و گونه هایش گل می انداخت..آنوقتها استاد سی و چندساله ای داشتیم که بدجورشیفته ی رعنا بود؛همان ترمی که رعنا رابی دلیل انداخت تا باز هم مجبور شوددرسش را بردارد،خبر شیفتگی اش به کل دانشکده رسید..استاد سی و چندساله ی شیفته رفت شهرستان خواستگاری رعنا وپسره ی آس و پاس ته کلاس ساکتتر و درخودفرورفته تر عقب نشست.. چشمهای سبز رعناغمگینتر و غمگینتر شد و حرفها ونصیحتها و توی گوش خواندن ها بیشتر و بیشتر.رعنا بلاخره یک شب باخودش همه چیز را تمام کرد،دررا روی خودش بست و صبح که بیرون آمد تصمیمش را گرفته بود..چشمهای رعنا از آن روز تبدیل به یک جفت چشم معمولی شد که دیگر برق نمیزدند..چندروز پیش، فاطمه یکی از همکلاسی‌هایش بعد از مدتها رفته بود خانه ی رعنا؛ خانه‌ای بزرگ و جذاب وچشم نواز.تعریف می‌کرد که یک سمت خانه اش یک کتاب خانه ی بزرگ بودکه همه جورکتابی داخلش پیدا میشد،نو،نه ازآن دسته دوم های جلد تاخورده ی دست فروشی های انقلاب.جدیدترین فیلم آمریکایی روی درایوش بود وتوی آشپزخانه میگو سخاری درست میکرد.همه وسایل خانه اش برق میزدند؛ جز چشمهاش... فاطمه از او پرسیده بود "خوبی رعنا؟" چندثانیه‌ای نگاهش کرده بود و بعد خندیده بود... می‌گفت خنده های رعنا بوی فلافلهای سوخته فلافلیِ پیزوری خیابان معلم را میداده... همان که چندسال بعد،از طرف بهداشت آمده بودندو آنجا را به خاطر این‌همه سوختگی و سرطان زا بودن پلمپ کرده بودند... فلافلی بابرق جامانده چشمهای خیلی‌هابرای همیشه بسته شد...

بغض شدیدی در گلوی بهرام بود... من هم قادر به صحبت کردن نبودم... روبروی آیینه رفتم... به چشمانم نگریستم... همان چشمانی که شبیه رعنا بود... و به شخصیت دیگر داستان فکر میکردم...

آن پسرک آس و پاس، امروز، درس خواندن و نقد فیلم و پیاده روی‌های دیوانه‌وار را رها کرده بود و شده بود موبایل فروش پاساژ علاءالدین... چقدر دلم از این پیاده روی ها می‌خواست...

قسمت دوازدهم

بهرام راز بزرگی از زندگی‌اش را به من گفت... راز یک عشق! عشقی نافرجام... از من خواست که با او هم قدم بشوم... یک پیاده روی ساده... کمی قدم زدن... و حرف زدن! به لحاظ روحی خیلی احساس نیاز به این قدم زدن پیدا کرده بودم... داستان زندگی‌اش بغض عجیبی در وجودم قرار داده بود... هم نیاز بود او را آرام کنم و هم با دیدنش خود به آرامش برسم... اما دردی عجیب از صبح در وجودم افتاده بود... دردی که فقط یک زن می‌تواند مفهومش را بفهمد... به او گفتم که تا چند روزی امکان دیدنش را ندارم... علتش را پرسید... گفتم علتش اولین راز بین یک دختر و مادر است... گفت:«برای تو هم بوده؟»...

گفتم آره... این راز بین من و مادرم و ژلوفن همیشه بوده است... این بار این من بودم که داشتم برای بهرام از اولین رازم برایش صحبت میکردم.... رازی که به یک خاطره کودکی متصل بود...

لحظاتی بعد این من بودم که برای او از خودم صحبت می‌کردم...

\*\*\*\*\*

مامان ها وقتی یکدفعه در اتاق بچه هایشان را باز میکنند و یک لیوان چایی، یا یک بشقاب کیک یا میوه دستشان است دو حالت بیشتر ندارد...

یا بچه شان دارد کار مهمی انجام میدهد یا خودشان کار مهمی با آنها دارند...

در اتاقم باز شد و من کار مهمی انجام نمیدادم که مامان وارد شد.

با یک بشقاب میوه یا یک لیوان چایی یادم نیست.

فقط مامان وارد شد و گفت میخواهد یک راز به من بگوید.

رازی که همه ی مامان‌ها یک روز باید به دخترانشان بگویند.

نشست روبرویم و آرام شروع کرد به حرف زدن: دخترها وقتی به یک سنی برسند، ماهی یک هفته یک دردی می‌پیچد توی دلشان و... راز بود.

من خوشحال بودم که آنقدر بزرگ شده بودم که مامان آرام توی گوشم راز بگوید.

مامان از درد و ضعف گفت. اما نگفت که ماهی یک هفته علاوه بر دل درد و غیره دخترها حوصله ی خودشان را ندارند

بهانه گیر می‌شوند...

حالشان از آدم های اطرافشان بهم می‌خورد

ژلوفن و آبجوش و عسل خوراکشان می‌شود

مامان نگفت سیخ جگر و پسته کفاف نمی‌دهد که دخترها در این مواقع یک شانه، یک آغوش امن می‌خواهند تا زار زار گریه کنند...

و هیچکس نباشد که بپرسد چرا گریه!

یک نفر باید در این مواقع باشد که شعورش بالا باشد بدون هیچ حرفی فقط گوش به فرمان باشد

باید درک کند این مواقع عقلش کار نمیکند و فقط دلش میخواهد یک نفر احساساتش را تقویت کند...

من فقط خوشحال بودم که زودتر از تمام دخترهای دبستان این راز را فهمیده‌ام...

بعد که بزرگتر شدم، وقتی رازم عملی شد به خودم قول دادم اگر روزی همسردار شدم، وقتی همسرم توی اتاقش نشسته و کار مهمی نمی‌کند، یک فنجان چایی برایش ببرم و بگویم کار مهمی دارم...

باید یک راز به تو بگویم: دخترها در ماه یک هفته اش را فقط می‌خواهند همین جوری گریه کنند...

حوصله ی منطق ندارند

حوصله ی 2 ضرب در 2 میشود چهار ندارند

حوصله ی فلسفه‌بافی‌های ارسطویی ندارند

دلشان می‌خواهد به یک نفر گیر بدهند و بعد توی دل همان یک نفر گریه کنند

خیلی وقتها دلم می‌خواهد به احسان بگویم: «در این مواقع با همسرت بحث نکن فقط برایش پسته مغز نکن

فقط نپر از داروخانه ژلوفن بخر و با دردهایی که میکشد بِروبِر نگاهش نکن بغلش کن... ژلوفن هیچ کوفتی نیست بغل تو میتواند معجزه کند...»

\*\*\*\*\*

صدای نفسهایش را میشنیدم... کاملاً ساکت و آرام به حرفهایم گوش می‌کرد...

با صدایی دو رگه گفت:«هر وقت خواستی به کسی گیر بدهی من در خدمتتان هستم...»

به یاد احسان افتادم... و اینکه بیشترین بحثهای ما مربوط می‌شد به زمان همین راز کودکانه‌ام...

آن روز کریم، برای بهرام کوفته تبریزی برد... همان غذای روز اول!...

قسمت سیزدهم

روزهاي یک هفته دردناک، یکی یکی میگذشتند... احسان هم معمولاً در این ایام بی‌حوصله می‌شد... به وضوح بی‌حوصلگی من در او هم تاثیر میگذاشت... من نتوانسته بودم تنها خواسته آن روزگارانم را ادا کنم... اینکه واقعاً همسرم بتواند در لحظات افسردگی در کنارم باشد... احسان همانند کسی که همسرش برای مدتی به مسافرت رفته باشد، با من برخورد می‌کرد... انگار که محبت به همسر ارتباط تنگاتنگی به زناشویی داشته باشد... وقتی این نبود، آن هم نبود... احسان در این چند سال این رویه بد را بارها و بارها تکرار کرده بود... بی توجهی در زمانی که بیشترین توجه را لازم داشتم... این برای من فقط میتوانست یک معنا داشته باشد؛ معامله در عشق ورزیدن!...

بهرام، در این چند روز، تماسهایش بیشتر و بیشتر شد... حرفهایش هر روز و هر لحظه آرامش بیشتری به من میداد... به وضوح قصد داشتم کمکش کنم... کمک برای فراموش کردن یک عشق قدیمی... عشقی که روزگاری در آن فلافلی پیزوری تعطیل شده‌ی خیابان معلم، جا مانده بود...

سردی رفتار احسان گاهی به حدی می‌رسید که از زن بودنم متنفر میشدم... گاهی گرم... گاهی، سرد سرد... به خصوص زمانی که آغوشش میتوانست بهترین ژلوفن باشد... درست زمانی که باید می بود...

روزهای بعد هم این روال ادامه یافت... از طرف دیگر، بهرام واقعاً کم نمیگذاشت... از هیچ محبتی... به خصوص آن روز که کریم با خودش غیر از ظرف غذای روز قبل، قاب بسیار قشنگ طلایی گوشی را هم برایم آورد... یک قاب طلایی بسیار زیبایی که در بسته بندی بسیار شیکی از سوی بهرام برایم فرستاده شده بود... بیچاره کریم!... برایش جای سوال بود که چرا بهرام خودش این کادو را به من نداده است... شاید هم یک چیزهایی فهمیده بود... اما منفعتش در حفظ مشتری دایمی‌اش بود... نمیدانم! هرچه بود کریم خیلی قابل اعتماد به نظر می‌رسید...

رفتار گرم و پر از احساس بهرام به حدی ادامه یافت که دیگر رفتارهای معمولی احسان هم برایم سرد و خارج از انگیزه به نظرم می‌رسید... بهرام منبع آتشین عشق بود... عشق به رعنا که بعد از سالها در من تبلور یافته بود... منی که به قول خود بهرام، نه جانشین رعنا، که خود رعنا شده بودم... بهرام از حسرت دیر دیدن من سخن می‌گفت... از اینکه اگر دست سرنوشت من را زودتر در مسیرش قرار داده بود، چه اتفاقها که نمی‌افتاد... از اینکه بعد از آشناییت با من، حتی فروشش هم بیشتر شده است... اینکه من برایش پا قدم داشته‌ام...

لحظاتی در زندگی‌ ما زن‌ها وجود دارد که دوست داریم همه چیز یک نفر باشیم... همه ي توجه یک نفر... تمام تلاش خود را ميكنيم برای ترقی او... برای پله پیشرفت او شدن... انگار در ذات ما زنان است که همچون پله، ثابت بمانیم تا مردی بیاید و گام به گام قدم های پیشرفتش را بردارد... و این می‌شود همه لذت ما از زندگی... راهی برای ترقی همسر و فرزندان...

و امروز، بهرام از پیشرفتی سخن میگفت که فقط به واسطه آشناییت با من برایش ایجاد شده بود... حرفی که با گذشت سالها، از زبان احسان جاری نشده بود... احسانی که از کارمندی رتبه پایین، امروز به جایگاهی رفیع رسیده بود...

هرچه بهرام بیشتر سخن میگفت، بیشتر وی را با احسان مقایسه می‌کردم... تمام روز، کارم شده بود مقایسه... و هر بار هم این بهرام بود که برنده مقایسه می‌شد... از قد بلند و پوست سبزه اش، تا مهربانی و قدردانی‌اش...

تصمیم گرفتم باز هم ببینمش... با این همه شور و اشتیاقی که در من ایجاد کرده بود، صرف سخن گفتن برایم کافی نبود... برق چشمانش را نیاز داشتم... و او هم شاید به برق چشمانم نیاز داشت... همان برقی که سالها پیش در دخترکی به نام رعنا وجود داشت... دخترکی که سرنوشتش را از عشق، جدا کرد و در خیابان معلم در یک فلافلی پیزوری جای

قسمت چهاردهم

چند قدمی مغازه بهرام بودم که موبایلم به صدا درآمد... برایم یک متن نوشته بود... از همان متنهای زیبا... از همان متنهایی که لابد یادگار کتابهای جلد تا خورده دسته دوم میدان انقلاب بود...

خیلی سریع دو بار متن پیامک را خواندم... «غصه نخور. یک روز بالاخره کسی پیدا می شود که دقیقاً می داند کِی به قدم زدن در خیابان معلم احتیاج داری.

زنگ می زند می گوید: دلتنگتم می‌آیی برویم بیرون؟

بعد می روید کلی پیاده روی‌های طولانی.

آن وقت؛ با همین کار ساده یک چیزی از تو را می‌گیرد که دیگر هیچ وقت بتو پس نخواهد داد !»

با لبخندی به داخل مغازه‌اش رفتم... با دیدنم گفت:«حلال زاده!!!...»

می‌دانستم که دارد به من فکر میکند... این را به راحتی می‌شد از متن پیامکش فهمید... این بار این من بودم که برای دست دادن، دستم را به سویش دراز کردم... نگاهی عمیق به من انداخت... با لبخندی گفتم...

- «برویم خیابان معلم؟»

- «یک پیاده روی طولانی؟»

- آنقدر طولانی که یک فلافلی پیزوری دیگری پیدا کنیم... از همانها که بوی سوختنی می‌دهد... از همانها که استشمام هوایش هم سرطانزاست... برویم تا هنوز بهداشت آنجا را تعطیل نکرده است...

- اگر این طور بشود که چیزی را از من خواهی گرفت که دیگر امکان پس دادنش نیست...

مغازه‌اش را بست... ساعتی بعد هر دو در خیابان معلم بودیم... همان خیابانی که غیر از فلافلی، دادگاه انقلاب را نیز در خود جای داده بود... دادگاه!!! جایی که هیچ فرد عادی دوست ندارد در هیچ زمانی گذرش به آنجا بیافتد...

\*\*\*\*\*

حرفهای زیادی برای گفتن داشتیم... هم من و هم او... من به حرفهای او گوش می‌کردم و او با تمام وجود به حرفهای من... هیچ اتفاق دیگری نیز قرار نبود بین ما دو نفر بیافتد... و این یعنی نهایت پاکی... این برایم موفقیت بزرگی بود که در نهایت بی‌گناهی با فردی از جنس مخالف، تا به این حد صمیمی بودم...

تجربه آن روز باعث شد که خیلی راحتتر با دوستی ام با بهرام کنار بیایم...

قسمت پانزدهم

پياده روي...

گفتگو...

ديدار...

گفتگو...

ارسال غذا...

گفتگو...

هم غذايي در رستورانهاي مختلف...

گفتگو...

پيامك...

گفتگو...

هديه...

گفتگو...

و...

فكر...فكر...فكر...

بهرام مهمترين برنامه زندگي ام شده بود...

بهترين آرامش دهنده... به خصوص در اين ايام كه احسان هم كمتر از سابق وقتش را با خانواده ميگذراند...

تا اتفاق آن شب...

همان شبي كه احسان زنگ زد و عذرخواهي كرد... عذرخواهي بابت ماموريتي يك روزه... گفت كه قرار است از همان سر كارش به ماموريت برود...

من ماندم و تنهايي...

تنهايي كه با بودن احسان نيز با من بود... اما اين بار به صورت فيزيكي نيز قرار بود تنها باشم...

ناخودآگاه به بهرام پيامك زدم... گفتم كه احسان امشب نيست... پيامكي همراه با يك شكل... يك علامت چهره ناراحت...

جوابم را نداد...

شب سارا خيلي زود خوابيد...

در تختم به اين سو و آن سو ميچرخيدم كه صداي زنگ موبايلم آمد... صداي پيامك... پيامي از جانب بهرام...

-تنهايي ميترسي؟

\_سلام! كجايي؟ خوب يه جورايي آره.

-نترس... من كنارتم... انسانهايي كه قلبشان براي هم ميطپد هميشه كنار يكديگر هستند...

-اينجا كه كسي نيست (علامت خنده)

\_مي داني سرت را كجا گذاشتي؟ بر روي دست چپ من... ضربان دستم را حس نميكني؟ صداي نفسم را نميشنوي؟ احساس نميكني كسي در حال نوازش موهاي زيبايت هست؟...

-ضربان قلبم از خواندن اين كلمات به وضوح بالا رفت...

نوشته هاي بهرام، همينطور ادامه داشت...

من را با نام جديدم صدا ميكرد... من براي او فقط الهه نبودم... اسمي كه سالها احسان خيلي خشك و خالي صدا ميزد... نه!... بهرام با گفتن "الهه زيبايي من" هويتي جديد از من ساخته بود... نامي كه با شنيدنش به ناخودآگاه لبخند ميزدم... همان لبخندهايي كه بهرام، زيباترين تصوير عالم ميدانستش...

با حرفهاي بهرام آرامش عميقي يافتم... زيباترين خواسته يك زن خلوت و همكلامي با همسرش قبل از خواب است... اينكه دقايقي قبل از تسليم خواب شدن در آغوش همسرش حرفهاي زيبا بزند و بشنود... زمزمه هاي شيرين خوشبختي... زمزمه هايي كه مدتها پيش جايش را به خستگي مفرط احسان داده بود...

آن شب، در آغوش مجازي بهرام خوابيدم... آغوشي آرام بخش تر از تنهايي در مجاورت احسان...

\_راستي چرا دست چپ؟؟؟

-براي اينكه "الهه زيبايي من"، در نزديكترين فاصله از قلبم باشد...

\*\*\*\*\*

صبح كه از خواب بيدار شدم، ديدم آخرين پيامك از جانب من فرستاده شده است... شكل يك بوسه!.

\*\*\*\*\*

سه ماه بعد...

احسان، عصر به خانه نيامد...

صبح از بانك تماس گرفته بودند كه احسان به سر كار نرفته است... تا آخر وقت، چند دفعه به بانك زنگ زدم؛ گفتن كه نه به محل كارش رفته و نه تماسي داشته است...

موبايلش جواب نميداد... نه به تماسهايم و نه به پيامكهايم...

بهرام هم، همانند اين چند روز اخير، به هيچ كدام از تماسهايم پاسخي نداد...

قسمت شانزدهم

روز بعد، از پلیس آگاهی به من زنگ زدند... برای شناسایی یک جسد! جسدی که ممکن بود متعلق به احسان باشد...

سارا به مدرسه نرفت... تمام شب گذشته را گریه کرده بود... تمام شب را... همین دو شب پیش بود که پدرش تا پاسی از شب بیدار بود و با سارا بازی می‌کرد... درست یک شب پیش از ناپدید شدنش... همان شبی که غذای مورد علاقه احسان را پخته بودم... علاقه خاصی به سوپ مرغ با آن رشته‌های باریک داشت... آن قدر دوست داشت که چندین بشقاب آن را با نان می‌خورد... همان شبی که کت و شلوار نقره‌ای رنگش را از خشکشویی گرفته بودم... کت و شلواری که می‌خواست برای روز بعد بپوشد... من همیشه مخالف بودم... احساسم این بود که احسان در آن کت و شلوار چاق‌تر به نظر می‌رسد... اما آن شب مخالفت هم نکردم... آن رنگ را دوست داشت... برایش کناری گذاشتم تا بپوشد... صبح پس از آماده شدن، کت و شلوارش را پوشید و رفت... قبل از رفتن دوباره برگشت... نگاهی عمیق به من انداخت- منی که در زیر پتویم منتظر خروج احسان بودم... تا هر چه سریعتر به سمت گوشی ام بروم و برای چندمین بار به بهرام زنگ بزنم... بهرامی که این چند روزه هیچ پاسخی به تماسهایم نداده بود... تعداد زیادی پیامک و تلفن بی جواب!!! ... کریم هم از او خبری نداشت... مغازه‌اش تعطیل بود- نگاهی عمیق به من انداخت... خداحافظی مجددی کرد و رفت... رفت به اتاق سارا... فردای آن روز سارا گفت که پدرش او را از خواب بیدار کرده بوده... بیدار!!! سارا را در آغوش گرفته بوده و سخت به خود فشرده بوده است... احسان، دخترش سارا را بوسید و رفت...

سارا به مدرسه نرفت... قرار بود به پزشکی قانونی بروم... برای دیدن جسدی که ممکن بود احسان باشد... نمی‌دانم زمان به چه شکلی گذشت... اصلاً نمیدانم... فقط می‌دانم که ساعتی بعد در سالن تشریح پزشکی قانونی بودم... و جسدی که در مقابلم قرار داشت... جسدی با سری زخمی... و موهایی که آغشته به خون لخته شده بود... صورتی کبود شده و با رد طنابی در زیر گلو... دکمه‌های پیراهن کنده شده... و خونی که بر روی لباسش به خوبی دیده می‌شد... جسدی بدون هیچ کارت شناسایی و اوراق هویت... جسدی با یک ویژگی خاص... با کت و شلواری نقره‌ای رنگ...

بیرون سالن تشریح صدای فریاد و ناله‌های پدر و مادر احسان به خوبی شنیده می‌شد... دخترم سارا... سارا تشنج کرده بود و بر زمین افتاده بود... پدرش را صدا می‌زد... دخترم، پدرش را صدا می‌زد... دخترم... پدرش را صدا می‌زد... احسان را... همان که در پدری برایش چیزی کم نگذاشته بود... از پدرش می‌خواست که بلند شود و دوباره با او بازی کند... قسم می‌خورد که اگر فرصت بازی دیگری داشته باشد، بازی را خواهد باخت...

دخترم یتیم شد... بیرون از سالن تشریح، سارا دست و پا می‌زد... دخترم، با آن کف سفید رنگی که از دهانش بیرون می‌آمد...

هوا آن سوی ِ چشمانم بارانیست، سکوتم تحفه ی ِ رنجی

پنهانی ست

صدایی از درون، با من می‌گوید، شروع ِ فصل ِ بیرحم ِ

تنهایی ست...

قسمت هفدهم

مراسم‌های ختم و سوم و هفت یکی یکی پشت سر هم برگذار شد... پلیس هم در این مدت زیر نظر بازپرس ویژه قتل شروع به تحقیق کرد... با توجه به شرایط جسد، فرضیه خودکشی خیلی زود منتفی شد... احسان تلاش زیادی برای نجات خود از دست قاتل یا قاتلین داشته است... این را بازپرس ویژه قتل می‌گفت...

از من هم خواسته شد تا اگر سرنخی به دست آوردم ارائه بدهم... یک نامه... یا یک نوشته... هر اثری که می‌توانست به پلیس کمک کند...

آن شب به کمد احسان سر زدم... همان کمدی که اسنادش را در آن می‌گذاشت... کلی سند و مدرک در آن بود... از جمله چند نامه‌ی قدیمی...

نامه‌هایی که مخاطبش من بودم...

احسان نوشته بود...

با همان خط عاشقانه روزهای اول؛ و همان خط عاشقانه روزهای پایانی زندگی‌اش...

\*\*\*\*\*

الهه عزیزم؛ نمی‌دانم چه شد که به یکباره به یاد یک خاطره قدیمی افتادم... یک خاطره که نه، یک آرزوی قدیمی... راستش آن روزها که همسایه‌مان شدید، آرزویم این نبود که بعدِ سه سال از گذشتِ ازدواجمان در فکر بابا شدن باشم و شب‌ها به دختری فکر کنم که ۹ ماه دیگر قرار است به دنیا بیاید؛ یا دنبالِ رنگ سیسمونی یه سالگی و دوسالگی و پنج سالگیش باشم.

آرزویم این نبود یه کتاب دویست صفحه‌ای در مورد کوانتوم بنویسم و در همه صفحاتش عکس چشم‌هایت بکشم و زیرش بنویسم "مقدار عدد کوانتومی این تصویر را بیابید."

آرزویم این نبود که از بانک وام بگیرم و یک پرشیای نوک مدادیِ بدون اِیربک برایت بخرم و یک روز سه شنبه بارو بندیل را جمع کنیم برویم شمال کباب چنجه بزنیم.

راستش را بخواهی! من از وقتی که یادم هست آرزویِ خاصی نداشته‌ام. کادوی تولد گرفتن اصلاً در خانه‌مان رسم نبود و هیچ‌وقت آرزویم این نبوده که شب تولدم در مقابل بیست، سی نفر شمع فوت کنم. آرزوهام هنری نبودن. حتی فکر به اینکه یک روزی پایم را به سالن تئاتر بگذارم یا یه نمایشِ هنری ببینم برایم خنده دار بود. فکر نمی‌کردم اصلاً همچین چیزهایی هم میتوانند آرزو باشند...

ولی خب ننه جونم یک رسم قدیمی بهم یاد داده بود... به من یاد داده بود که آرزوهایم را روی یک برگه بنویسم و آن برگه را بیاندازم داخل چیزی که دوستش دارم. من هم آرزوهایم را نوشته بودم و گذاشته بودم داخل واگن‌های قطاری که ننه جون توی آخرین سفرِ مشهدش برایم سوغاتی آورده بود. قرار بر این بود که توی هر واگنش یک دعا بنویسم. آن قطار، ۱۴ تا واگن داشت. در آخرین واگنش فقط این آرزو را نوشته بودم "خدایا! اون دختره که چشاش رنگیه وقتی میخنده خیلی خوشگل میشه. تو که خدایی بذار همیشه خوشگل بمونه"... همان زمانها که تو را دیده بودم...

\*\*\*\*\*

بغض عجیبی گلویم را می‌فشرد... صدای هق هق دخترم، سارا، از اتاقش می‌آمد... سارا دلش هوای بابایش را کرده بود... بی پدر شدن برای سارا فقط یتیم شدن نبود... دختری که پدرش را از دست بدهد، نشان لیاقت عشق خود را از دست داده است... پدر برای دختر یعنی یک عشق پاک و بی آلایش... آن هم احسان که کوهی از عشق بود برای سارا... سارا مطمئناً در عشقش به پدر، در هیچ خلوتی به پدری دیگر نیاندیشیده بود...

نامه دیگری از احسان را برداشتم تا بخوانم... نامه مربوط می‌شد به چند ماه پیش که بر سرش فریاد زدم که من برایت تکراری شده‌ام... نامه‌ای که تا امروز به من نداده بود...

\*\*\*\*\*

الهه جان! تو هیچ گاه برایم عادی نمیشوی...

این را از تپش قلبم که هر بار با دیدنت سر به فلک میگذارد فهمیدم

اگر برایم عادی شده بودی دیگر تند تند زدن های این بی چاره معنایی نداشت

نه!

تو هرگز برایم عادی نخواهی شد

مگر خورشید با هر بار طلوع کردنش برای زمین عادی میشود؟ مگر نه اینکه زندگی می بخشد به زمین؟!

لبخند تو هم حیات بخش من است، مگر می‌شود لبخندت عادی شود برایم؟

مگر آیه‌های خداوند برای اهل ایمان کهنه می‌شود که چشمان تو برای من عادی شود؟!

مگر موج دریا برای دریا عادی شده است؟ پس چرا هر بار با آمدن موج غوغایی در او به پا می‌شود؟!

اینگونه هم که من با موج صوتت پرتلاطم می‌شوم معلوم است که هرگز آوای واژه های "ماه" و "گل" ی که تو نجوا می‌کنی برایم عادی نخواهد شد...

نه آرام جانم

نه سرخ و آبی کبودم

تو هیچ گاه برایم عادی نمی‌شوی

مانند باد برای بادبادک،

مانند دریا برای ماهی،

مانند بال برای پرنده،

تو هیچ گاه عادی نمیشوی...

\*\*\*\*\*

نامه‌هایش حس عجیبی داشت... آن شب به بهرام زنگ نزدم... حتی نخواستم شانسم را هم برای برداشتن گوشی‌ام امتحان کنم...

قسمت هجدهم

چرا؟ آخر چرا؟ سوال مشترک من و سارا این کلمه بود... من از بابت اینکه چرا زندگی‌ام به این روز کشیده شد؛ و سارا از بابت اینکه چرا پدرش را از دست داده است... تمامی ایام گذشته مانند نگاتیوی در مقابل چشمانم به حرکت در می‌آمدند... این چند روزه بیشتر از سابق به حمام می‌رفتم... پناه‌گاهم دوش حمام شده بود... وقتی از حمام بیرون می‌آمدم چشمانم سرخ سرخ بود... وقتی سارا می‌گفت که گریه کرده‌ای به او می‌گفتم که نه شامپو وارد چشمانم شده است... شاید در تمام زندگی‌ام تا به این حد بی‌پناه‌تر از شامپو برای پنهان کردن بدبختی‌ام ندیده بودم... و دوش آب... دوشی که من را می‌شست... شاید بار گناهانم را... و شاید اشک‌هایم که همراه با قطرات آب از روی صورتم جاری می‌شد... و دوش...دوش... مطمئن هستم که دوش اختراع غمگین‌ترین انسان خوشبخت جهان بوده است...

وقتی بازوانی نداشت برای در آغوش گرفتن

و زانویی برای زیر سر گذاشتن

و شانه‌ای برای اشک ریختن

وقتی همه فکر می‌کردند او خوشبخت‌ترین انسان روی زمین است

به دوش پناه برد

و ساعت‌ها بدون اینکه کسی بفهمد زیر سایه‌اش بارید

حالا

ما از نسل همان انسان خوشبخت جهانیم

و

مدت زیادی ست

که هر شب دوش می‌گیریم...

هر شب و هر روز دوش می‌گیریم تا شانه‌ای برای اشک ریختن بیابیم...

\*\*\*\*\*

سه ماه پیش بود که من و بهرام بیشترین احساس نزدیکی را به هم داشتیم... بهرام، محرم اسرارم شده بود... بهرام گوش شنوای من شده بود... همان که هر زنی به آن نیاز دارد... بهرام برای من سراپا گوش بود... من را تایید میکرد؛ و از همه مهمتر تایید!!!... تایید آن چیزی بود که با تمام وجود به آن نیاز داشتم... و الحق هم که بهرام به خوبی آن را هر صبح و شام هدیه می‌داد...

بهترین ویژگی بهرام برخورد پاکش بود... با تمام وجود به او اطمینان داشتم... جز دشت دادنهای اول هر برخورد، هیچ تماس فیزیکی دیگری در کار نبود... چشم پاکی را می‌شد در بهرام دید... با تمام برخوردهای شوخ‌طبعانه‌ای که داشت، هیچ گاه پا از دایره ادب و نزاکت فراتر نمی‌برد... یک دوست صمیمی...

تمام آن دورن گرایی که احسان داشت در بهرام به شکل برونگرایی نمود داشت... شاید اگر در آن زمان نامه‌های احسان را دیده بودم... شاید اگر احسان هم یاد گرفته بود که چگونه عشقش را بیان دارد...

الان اگر مردی به من بگوید با زنم چگونه باشم، به او خواهم گفت «یکی را پیدا کن که دوستش داشته باشی و با اودنیا را به هم بریز. نشود که پیر بشوی و حسرت یک قهقه ی از ته ِ دل یا یک جوک ِ خیلی مسخره به دلت مانده باشد. بدو، بپر، بخند، جیغ بزن، باهاش غذا درست کن و فروشگاه های زنجیره ای برو و توی دشت ِ یخ زده چادر بزن و بعد از صبحانه ظرف بشور و گیر ِ پلیس بیفت. دوستش بدار و این را به او بگو، چون نمی‌شود که نداند. نمی‌شود که مثل ِ بقیه حرف ها آن تَه مَه ها نگهش بداری که یک روز به او بگویی، چون باید بداند. دوستش بدار و بگذار دوستت بدارد، بی آن که بترسی. چون بعضی وقت ها برای ترسیدن خیلی دیر است...»

\*\*\*\*\*

پلیس مدعی شد که سر نخهایی در رابطه با قتل احسان به دست آورده است... اما تحقیقات محرمانه بود و اطلاعات چندانی را در اختیار ما قرار نمی‌دادند... در بین سوالاتشان نام یک زن از من پرسیده شد... زنی به نام "پریسا"...

قسمت نوزدهم

پريسا يكي از همسايه هاي ما بود. مدتي بود كه با همسرش اختلاف پيدا كرده بود. زني محترم و سر به زير. گاهي وقتها سر و صداي شوهرش از خانه ما شنيده ميشد، اما پريسا بيشتر سعي ميكرد سكوت كند...

تحقيقات اوليه پليس نشان ميداد كه احسان اين اواخر در چند نوبت به حساب پريسا پول واريز كرده است... اين موضوع براي پليس سوال برانگيز بود!... سوالي كه ذهن من را هم به خود مشغول كرد... اين سوال را از خود پريسا هم پرسيدم... همان روزي كه پليس خبرش را به من داده بود... به در خانه شان رفتم... پرسيدم كه احسان براي چي به حسابت پول ريخته؟؟؟

رنگ رخسارش عوض شد... حال خوبي نداشت... من را به خانه اش دعوت كرد... و داستان زندگي اش را تعريف كرد... اينكه همسرش مدتي هيچ خرجي به او نداده است... ظاهراً در يكي از رفت و آمدهاي احسان به آپارتمان، از احسان تقاضاي وام ميكند... احسان هم مدارك او را ميگيرد تا برايش وام درخواست بدهد... اما چون نياز پريسا فوري بوده از حساب خودش مقداري پول به وي قرض ميدهد. پولي كه مقرر ميشود بعد از دريافت وام مستقيما به حساب احسان برگردانده شود... حرفش را باور كردم... هيچ دليلي بر دروغگويي اش نبود... پليس هم چند باري براي بازجويي اش او را به اداره پليس برد؛ اما در نهايت پريسا بدون هيچ تصميم قضايي آزاد شد.

ظاهراً موضوع ارتكاب قتل توسط اين سرنخ پليس، منتفي شد...

\*\*\*\*\*

مدتي بود كه به بهرام زنگ نزده بودم... درست از همان زمان كه نامه هاي احسان را خوانده بودم... به يادم آمد كه بهرام چگونه وارد زندگي ام شد و قلبم را تسخير نمود...

بهرامي كه در تماسهاي روزانه ام، در غذا فرستادنهايم، در پيامك زدن هايم... به تدريج همه چيز من شد... من آنقدر دوستش داشتم که میخواستم تمام وقتم را با او بگذرانم، با او بخندم و قهوه و چای بخورم و برایش از کودکی هایم بگویم. میخواستم صبح ها کنارش بیدار شوم و نگاهش کنم، خیره شوم، بغض کنم و تحسینش کنم.

ميخواستم با او راه بروم،خیس بشوم،جیغ بزنم، انقدر دوستش داشتم که میخواستم با او مست شوم... مست عشق.

اما... اما او کیلومترها با من فاصله داشت نمیشد لمسش کرد، نمیشد بغلش کرد و نمیشد ساعت ها خیره، تماشايش کرد...گریه فایده ای نداشت،بغض کافی نبود،نمیشد که نمیشد... من زني متاهل بودم... زني متاهل، همراه با فرزندي دختر...

گاهي ناخودآگاه به ياد اين حرف بهرام مي افتادم... سخني كه بارها تكرار كرد... يك تكرار زيبا... يك تكرار تكرار نشدني...

"تو دوست داشتنی ترین چیزی هستند که میشود پیوسته و بی خستگی عاشقش بود و بود و بود..."

\*\*\*\*\*

پليس بقيه اطلاعات پرونده را منوط كرد به جواب چند استعلام!!...

قسمت بیستم

بعد از مرگ احسان، بيشتر وقتها را در خانه ميگذراندم... به اندازه كافي فرصت داشتم كه به گذشته فكر كنم... به حرفهاي بهرام... حرف هاي دلنشين بهرام. ولي زيباترين سخنش دعايي بود كه چند وقت قبل از مرگ احسان كرده بود... دعايي در حق احسان... "دستش بشكند كه بر روي الهه زيبايي من دست درازي نكند..."

اين جمله را آن روزي گفته بود كه احسان سيلي محكمي به صورتم نواخته بود... همان زماني كه حوصله خودم را هم نداشتم... آنقدر به او گير داده بودم كه اعصابش به هم ريخت... آن روز نه او حوصله داشت و نه من... من دليلش، دلتنگي بهرام بود... او اما دليلش را نميدانستم... هرچه بود، آنچنان از دست غر زدنهايم به هم ريخت، كه با دستش به صورتم ضربه اي زد... براي اولين بار در زندگي مشترك...

- دستش بشكند كه بر روي الهه زيبايي من دست درازي نكند...

بهرام گفته بود... فرداي آن روز، خودم را به مغازه اش رسانيدم... بهرام را كه ديدم چشمانم پر از اشك شد... از سردي احسان... از كمرنگ شدنش در زندگي... و اين آخري هم سيلي زدنش!...

بهرام در مغازه اش تنها بود... بيشتر مشتريانش عصرها و شبها مراجعه داشتند... داخل مغازه اش شدم... چشمان اشك آلودم را كه ديد، با مهرباني هر چه تمام تر آغوشش را گشود... همچون هواپيمايي كه بعد از ساعتها پرواز، بر روي باند فرودگاه قرار ميگيرد، خودم را در آغوشش انداختم... در پهناي سينه اش، مرا به گرمي پذيرا شد... سرم را در آغوشش گرفت و مشغول نوازش شد... درست همانند آن شبي كه احسان به ماموريت رفته بود... همان شبي كه ترس از تنهايي داشتم و احسان با پيامك هايش گفته بود كه در آغوشش مطمئن و آرام بخوابم... روياي تلفني من، اكنون به واقعيت پيوسته بود... دلم نميخواست گريه ام تمام شود... ميدانستم كه تا زماني كه اشكهايم سرازير ميشوند، آغوش گرم بهرام، پناهگاهم است... همان آغوشي كه با عطري آشنا، بوي دلنوازي داشت...

سرم را كه از شانه اش برداشتم، با چشماني اشك آلود نگاهش كردم... با انگشتانش اشكهايم را پاك كرد... و بعد از آن... بر پيشاني ام بوسه اي زد... بوسه اي كه موجش تمام مغزم را فرا گرفت...

چشم در چشم بهرام انداختم... لبخندي زد و گفت:" احسان اگر ميخواهد مردانگي اش را نشان دهد، به جاي سيلي زدن، به همسرش خیانت نکند..."

از این حرف بهرام دچار شوک شدم... احسان و خیانت؟

گفتم:«تو چیزی میدانی؟ با کی؟»

بهرام لبخند تلخی زد:«تو هیچ وقت از خودت نپرسیدی آن روز که احسان برای خرید گوشی به مغازه‌ام آمد، من او را از کجا می‌شناختم؟!»

به یاد روز اول دیدار با بهرام افتادم... دیدار در پاساژ علاءالدین...

قسمت بیست و یکم

آن روز، اسم آن زن را از بهرام پرسیدم... کمی فکر کرد اما چیزی به خاطرش نرسید...

خیانت تنها چیزی بود که نمی‌توانستم از آن گذشت کنم... احسان به من خیانت می‌کرد... این را بهرام به من گفته بود... اما مگر کار خود من چه نام داشت؟... هرچه بود، خیانت نبود... من با بهرام ، نه کاری کرده بودم و نه پا را از حریم فراتر نهاده بودم... نه هرگز! مساله من و بهرام، با همه افراد دیگر فرق داشت... امروز هم که من را در آغوش گرفت، فقط برای دلداری دادن به من بود... یک آغوش برادرانه!... اما نمی‌دانم چرا نسبت به اینکه بهرام بخواهد برادرم باشد، یک حس ناخوشایند به من دست می‌داد!... نه! نمی‌خواهم برادرم باشد... کدام برادر در سرزمین من، خواهرش را در هنگام غصه‌ها در آغوش می‌کشد؟ اصلاً کدام برادر، ناراحتی و غصه خواهرش را درک می‌کند؟ این برادران فقط برای این ساخته شده‌اند که گهگاهی ادای غیرت داشتن را در بیاورند... فارغ از اینکه غیرت واقعی، نه فقط کلفت کردن رگ گردن، که برادروار غم خواهر را خوردن است... این معنی واقعی غیرت، برای یک خواهر است... غیرتی که بهرام نسبت به من داشت... برای همین بود که من هم دوست داشتم هر روز به دیدنش بروم... هر روز... دوست داشتم هر روز خودم به جای کریم، برایش غذا ببرم... هر روز ببینمش... اما روزهای جمعه را چه باید می‌کردم... روزهایی که او نبود... «کاش، تا حالم خوب شود، برای مدتی هم که شده، جمعه نشود...»

با آوردن اسم خیانت، احسان از چشمم افتاد... با تمام وجود از احسان تنفر پیدا کردم... علت رفتار سرد این چند وقت اخیرش هم، مسلماً همین خیانت بود... احسان برایم هر روز کمرنگ تر می‌شد...

عصر آن روز، باز هم به پر و پای احسان پیچیدم... به او گفتم که فهمیده‌ام به من خیانت کرده ای... با تعجب به من نگاهی کرد... عکس‌العملش عصبانیت بود... عصبانیت از حرفهایم... من داد میزدم و او هم فریاد... نه من قصد داشتم به حرفهایش گوش کنم؛ و نه او اصراری در توضیح دادن ماجرا... فقط انکار میکرد... یک انکار مسخره... انکاری که هر کودکی، پی به کذب بودنش می‌برد... در اوج عصبانیتش برای اولین بار در زندگی مشترکمان به من گفت: «گمشو»...

این کلمه برایم تنها یک معنا داشت... من از چشم احسان افتاده بود... او ماه‌ها قبل، برای زنی دیگر، لابد در اوج خنده و شوخ چشمی‌های آن زن، گوشی خریده است... حتی مدتی قبل از آن که همان مدل یا کمتر از آن را برای من خریده باشد...

روزی که آدمها

یکبار برای همیشه از چشمانت می افتند...

مهم نیست نسبتشان چقدر نزدیک است یا چقدر دور...

مهم این است که تو تا ابد هیچ حسی به آنها نخواهی داشت

و این آغاز یک راه طولانی ست...!

آن روز، بدون هیچ بحثی کیفم را برداشتم و از خانه بیرون زدم... بیرون که نه! راستش گم شدم... همانطور که احسان از من خواسته بود...

\*\*\*\*\*

تنها در خانه نشسته بودم و به حوادث آن روز فکر میکردم... و به نامه‌ای دیگر از احسان می‌نگریستم... نامه‌ای که بعد از گم شدنم، برایم نوشته بود... نامه‌ای که در زمان حیاتش به من نداده بود که بخوانم... نامه‌ای کوتاه... نامه‌ای در بین سایر اسناد احسان...

اینکه گفتم " گم شو", برای من تنها یک جملهی دو کلمهای بود... گفتم که حرفی زده باشم. به اتفاقِواقعی توی این گم شدن فکر نکرده بودم. آن قدر اصرار به رفتن داشتی که از حرصم چیزی گفتم.... "گم شو" برای من تنها دو بار باز و بسته شدن لبها بود؛ در ردیفِ همان غرلوندهایی که یک معلم دختر بچه چموشِ سرِ کلاس میکند تا بجنبد و تندتر بنویسد. چه می دانستم این قدر بیظرفیتی که واقعاً گم می شوی, میروی توی خیابان و سرت رای میکوبانی, هر هر چه بود, تازه حالا معناش را فهمیدهام

الان که در کنارم نیستی...

مدتی بود که از بهرام خبری نداشتم... از چند روز قبل از فوت احسان... گوشی ام را برداشتم و ناامیدانه به بهرام پیامکی زدم...

- «هنوز هم یادت نیامده که اسم آن زنی که احسان با او به مغازه‌ات آمده چیست؟»

دقایقی بعد پیامکی از جانب بهرام آمد... پیامی حاوی یک اسم... یک اسم آشنا... «پریسا»

قسمت بیست و دوم

چند روزی از خانه رفتم... رفتن که نه! به قول احسان گم شدم!

تا آن روز از خانه نرفته بودم... شاید برای همین بود که احسان خیلی زود منت کشی را شروع کرد...

مدت زیادی نبود که به خانه پدرم رسیده بودم که پیامکی از احسان دریافت کردم...

«گفت: از حرفام رنجیدی ...؟

گفتم : نه!

گفت: ولی هر کی بود یه چیزی بهم میگفت!...

گفتم: مادربزرگم انسولین میزد؛ یادته؟... خدابیامرز اوایل خیلی دردش میگرفت، بعدش کمتر شد، بعدها هر وقت سوزن را در پوستش فرو میکرد، فقط میخندید!!! الان منم اونطوری ام!... همونطوری داغون داغون!...

گفت: ما که قبلاً اینجوری دعوا نکرده بودیم!... پس چرا این حرفها را می‌زنی؟

گفتم: بعضی زخمها تاثیرش خیلی سریع تر از انسولین و این چیزهاست... تو الان مدتی هست که خیلی رفتارت سرد شده!!! معلومه برای چی؟ برای اینکه یک نفر دیگر وارد زندگی‌ات شده... تو به من خیانت می‌کنی....»

پیامکهای آن شب ادامه داشت... احسان من را مجاب کرد که بیاید دنبالم... راستش خیلی هم به به آن وضع عادت نکرده بودم... در بین این پیامها، بهرام زنگ زد... در راه رفتن به خانه پدرم به او زنگ زده بودم... از رفتنم خبر داشت... پیشنهاد جالبی داد... با او بیرون بروم... راستش بهترین فرصت بود... برای گشت و گذار با بهرام... و از همه مهمتر فهمیدن راز زن بیگانه! زن بیگانه ای که احسان پیش از من برای او گوشی تلفن خریده بود... پیشنهادش را پذیرفتم... احساس عجیبی به بهرام داشتم... احساسی به مراتب زیباتر از احساسی که بخواهم آن شب به خانه خودم... به خانه همسرم... و به خانه دخترم برگردم...

بعد از صحبتهای من و بهرام به احسان زنگ زدم... گفتم دنبالم نیا... خودم فردا صبح برمی‌گردم... دوست دارم امشب را تنها باشم... می‌خواهم کمی فکر کنم...

قسمت بیست و سوم

احسان راضی شد... خیلی زود... بدون هیچ مقاومتی... برایم این زود راضی شدنش توهین محسوب میشد... چگونه من را دوست داشت که حاضر بود بدون من شب را سر کند!... اما مساله مهم‌تر، بودن من در کنار بهرام بود...

دقایقی بعد بهرام سر کوچه ما بود... و من در کنار او... در کنار دستش... کنار وجودش... درست در صندلی جلوی ماشین... همونجایی که وقتی میخواست دنده ماشین را عوض کند، ناخودآگاه دستم را روی دنده قرار دادم... او هم دستم را گرفت... دست در دست بهرام... تا آخر مسیر... تا بام تهران... جایی آرام، با هوایی فرح بخش... جایی برای گام برداشتنهای دو نفره... جایی برای قدم زدن... برای قدم زدن تا آخر پیچ و تاپ جاده ها... آن هم دست در دست یار... قدمهایی همراه با یک آهنگ متن... صدای آرامبخش بهرام... بهرامی با یک دنیا احساس... احساسی زیبا ...

برای رفع خستگی گوشه ای نشستیم... همانطور دست در دست هم... بهرام خستگی‌ام را خوب درک میکرد... گفت سرم را روی شانه اش بگذارم... شانه ای که بهترین تکیه گاه آن روز من بود... آن روز بیش از حد خسته شده بودم... آن دعوا تمام انرژی‌ام را گرفته بود... پاهایم چندان رمق نداشت... پیشنهادش بیشتر شبیه پیشنهاد خوابیدن بر روی تشکی از پر قو بود...

آن شب زیبا، با تمام حسهای زیبایش گذشت... اواخر شب بهرام من را به خانه پدرم رسانید...

فردا صبح دیر از خواب بیدار شدم... بعد از بیدار شدن با آژانس به خانه ام برگشتم... نه بهرام بود و نه سارا... اما یک حضور را می‌شد احساس کرد... حضور زنی بیگانه!... بوی عطری زنانه تمام فضای خانه را پر کرده بود... همان بوی زنی که از نبودنم نهایت استفاده را کرده بود... اما احسان چطور با بودن سارا در خانه، توانسته بود این کار را بکند؟... آن زن که بود؟

مقداری ظرف نشسته در ظرفشویی قرار داشت... ظرف غذاهایی که لابد احسان و آن زن با هم خورده بودند... لابد کلی هم با یکدیگر خندیده بودند... و لابد آن زن از فرط خستگی سرش را بر روی شانه‌های احسان قرار داده بوده...

از عصبانیت، تمام آن ظرفها را بر روی زمین پرت کردم و شکستم... کیفم را برداشتم و از خانه خارج شدم... دیگر محال بود به آن خانه برگردم...

\*\*\*\*\*

گوشی ام را برداشته بودم و به پیامکهای آن روز خودم و احسان نگاه میکردم... همان منت کشی احسان برای برگشتن به خانه... سارا مثل همیشه تک و تنها در اتاقش مشغول درس خواندن بود... و یا شاید مشغول گریه... گریه هایی که در خلوت دخترانه اش برای پدرش میکرد... نمیدانم... غرق در خواندن نوشته های احسان بودم که سارا وارد اتاقم شد... کنارم نشست... میخواست با من حرف بزند... حرفهای مادر دختری... همان حرفهای اسرارآمیز مادران با دختران خود... همانها که پیوندی عجیب بین مادران و دختران ایجاد میکند... قبل از حرف زدنش بوی آشنایی به شامه‌ام رسید... همان بوی قدیمی... همان که آن روز پیش از رفتن از خانه، قبل از شکستن ظرفها استشمام کرده بودم...

- این عطر کیه؟

- مال منه مامان... آن روز که نبودی، با بابا بیرون رفتیم... قرار بود برایت ادکلن بخریم... بابا این ادکلن را برایت خرید... سلیقه من بود... اما آن قدر از بویش خوشم آم که در راه بازگشت به خانه از بابا خواستم که این ادکلن برای من باشد... قرار شد بابا یکی دیگر برای تو بخرد... اما تو قهر کردی و تا مدتها خانه نیامدی...

قسمت بیست و چهارم

با شنیدن حرفهای سارا، غم سنگینی بر دلم نشست... غم ناشی از یک قضاوت... قضاوتی که باعث دوری بیش از پیش من از احسان شده بود... حتی حاضر نشده بودم از خود احسان سوال کنم... در ذهنم محکومش کرده بودم و مجازاتش نموده بودم... چند مجازات... اولینش این بود که باز هم از خانه قهر کرده بودم... رفتم و تا مدت‌ها به تماس‌هایش جواب نداده بودم...

آن شب خیلی دلم گرفته بود... به سراغ نوشته های احسان رفتم... نامه دیگری از احسان... نامه ای که آن شب نوشته بود... همان شبی که برای دفعه دوم به او گفتم که حاضر نیستم به خانه برگردم... همان شبی که دخترم سارا، با تمام وجود از رفتارهای من و پدرش تعجب کرده بود... با بغض دخترانه اش به من زنگ زده بود و گفته بود:«مامان چت شده؟ چرا داری با زندگی مون این کار را میکنی؟ مامان چرا؟»... چقدر گریه هایش شبیه گریه‌های روزهای بعد از مرگ احسان بود... شاید آن روز هم برای از دست دادن زندگی آرام گذشته‌اش گریه میکرد... شاید در عالم نوجوانی‌اش می‌دانست که این ره به کجا می‌انجامد... اما نفرت آن روزم مانع از این می‌شد که به ندای عاطفه مادری‌ام توجه کنم...

آن شب خیلی دلم گرفته بود... به سراغ نوشته های احسان رفتم... نامه دیگری از احسان... نامه ای که آن شب نوشته بود...

«ما قول های زیادی به هم داده بودیم، تو قول داده بودی چشم هایت برای من باشد و خنده‌هایت فقط دل من را به لرزشدرآورد؛من نگاه مردانه‌ام را برای تو کنار بگذارم، تو چالِ دیوانه کننده ات را برای من... من صدایم را که زیر لب شجریان می خواند و تو صدای ظریفت که اسمم را ترانه می‌کند... من شانه هایم را برای تو و تو غرق شدن در موهایت را برای من... من بازوهایم را چتر گرفتن زیر باران برای تو، تو آرایش کردنت را در مقابل آیینه تمام قد برای من... قول داده بودیم که طپش قلب تو، شب ها لالایی من باشد و شمردن نفس های من بازی تو برای خواب رفتن... قول داده بودی جمعه ها را دست به سیاه و سفید نزنی و من روز را برایت رنگین کمان کنم... آوردن چای با من، گذاشتن موسیقی و بلند خواندن کتاب با تو... قول داده بودیم تو برای من باشی من برای تو... من تو را تا آخر دنیا دوست داشته باشم و تو من را... و من حالا نمی دانم که تو کجایی، چه می کنی، برای که هستی و به چه کسی قول می دهی... الهه من... زیبای من... قبول داری که ما آدم ها چقدر بد قولیم!...

الهه‌ی من... پیام آور عشق و دوستی... از این مسیر خسته شده‌ام... می‌خواهمت... خیلی بیش از آنچه که در ذهنت بگنجد...

قربانت احسان

به خداحافظی تلخ تو سوگند نشد

که تو رفتی ودلم ثانیه ای بند نشد

لب تو میوه ممنوع ، ولی لب هایم

هر چه از طعم لب سرخ تو دل کند نشد

با چراغی همه جا گشتم وگشتم در شهر

هیچ کس ... هیچ کس اینجا به تو مانند نشد

هر کسی در دل من جای خودش را دارد

جانشین تو در این سینه "خداوند" نشد

خواستند از تو بگویند شبی شاعرها

عاقبت با قلم شرم نوشتند:نشد!

گاهی اشک ها خیلی داغ هستند... اشکهای یک زن برای از دست دادن تمام زندگی‌اش...

\*\*\*\*\*

آن روز بعد از رفتن از خانه، به بهرام زنگ زده بودم... حوصله رفتن به خانه پدرم را هم نداشتم... از بهرام خواستم اگر آشنایی دارد برایم هتل بگیرد... بهرام پیشنهاد بهتری داد... رفتن به خانه او!

آن روز احسان را محکوم کرده بودم و مجازات... چند مجازات... اولینش قهر از خانه بود... و دومینش، رفتن به خانه بهرام...

قسمت بیست و پنجم

🌹ساعتی بعد در مقابل در خانه بهرام بودم... بهرام هم مغازه‌اش را تعطیل کرده بود و به خانه برگشته بود... فقط به خاطر من... به خاطر عشق پاکی که به من داشت... یک عشق رویایی... عشقی که کار و پیشرفت در آن مانع به من رسیدن نمی‌شد... عشقی که بوی عطر زن دیگری نمیداد...

به بهرام زنگ زدم... گفت که به خانه رسیده... درب را برایم باز کرد... با لبخندی دلنشین... و چشمانی که توانایی دیدن غصه من را نداشت... یک چهره دوست داشتنی و ناراحت... از یک سو خوشحال از دیدنم... و از یک سو نگران از ناراحتی‌ام... خودم را در آغوشش رها کردم و شروع کردم به گریه... دستان نوازشگرش را خیلی ماهرانه بر امواج موهای افشانم به حرکت در آورد... خیلی آرام و صبورانه من را نوازش کرد... خیلی آرام...

- غصه نخور همه چیز درست میشه... عزیزم!

آن روز نه به تلفنهای احسان جواب دادم و نه به زنگهای سارا... من گم شده بودم... البته اینبار نه با گفتن «گم شو» از جانب احسان... که با عطر بوی آن زن... همان زنی که در نبودم به خانه ام، به کاشانه‌ام وارد شده بود... همان زنی که اگر بیشتر جستجو میکردم لابد تار مویش را نیز بر روی متکایم، بر روی ملحفه‌ام نیز میتوانستم ببینم... متکایی که نه فقط آن عطر زنانه... که بوی کرم و وسایل آرایش زنانه آن غریبه را نیز می‌داد...

لحظات حضورم در خانه بهرام بسیار رویایی بود... از خاطراتی که تعریف میکرد... تا خوردن ناهار و شام... و بازهم از صحبتهای زیبایی که میکرد... و چاشنی همه اینها، دستان بهرام بود که در بازوانم حلقه شده بود... همراه با عشقی پاک...

آن روز قطار محبت من و بهرام سرعتش را زیادتر کرده بود... انگار عجله داشته باشد... روزهای قبل، آن قدر آهسته می‌رفت که هیچگاه چنین سرعتی را باور نمیکردم... هیچگاه گر گرفتن بدن... و خستگی ناشی از تمنای آخرین اقدام عشقی را باور نمیکردم... اما قطار عشق سرعتش از خواست من، از تصور من بیشتر بود... آن قدر سریع که دیگر ترمزش در اختیار راننده اش هم نبود... قطاری که بالاخره به مقصدش هم رسید... در کمال ناباوری... در کمال ناباوری... و اینک این من بودم که برچسب خیانت را میتوانست بر خود بزند...

نمیدانستم این رویداد، از عشق بود یا از کینه من نسبت به احسان... از حس انتقامم نسبت به همسرم، همسری که به وصف خیانت منتسب شده بود... هرچه بود، من هم از نظر مردم یک خائن بودم... اما مهم خود من بودم... من این را خیانت نمیدانستم... رابطه من و بهرام یک شبه ایجاد نشده بود که بخواهم اسمش را خیانت بگذارم... اما مگر فرقی هم داشت؟

صبح با انبوهی از این افکار بیدار شدم... انبوهی از این سوالات... هنوز صدای دوش بهرام شنیده می‌شد که از خانه بیرون آمدم...

\*\*\*\*\*

چند ماه از آن زمان گذشته است... سارا در اتاقش مشغول بازی است... بازی یک نفره.... مهمترین رقیبش، مدتی پیش زیر خروارها خاک، برای همیشه به خواب ابدی رفت... و من... به یاد آن شب...

به یاد جستجویم در اینترنت... همان روز اول دیدار با بهرام... همان شبی که او را به ذهن خود راه داده بودم... به یاد آن روز... به یاد آن حدیثی که نخواندمش... نیازی به خواندنش در خود ندیده بودم... همان حدیثی که هنوز در صفحه سرچ آن روزم، در گوشی ام بود... حدیثی از حضرت علی(ع)...

«مواظب افکارت باش که گفتارت می شود، مواظب گفتارت باش که رفتارت می شود، مواظب رفتارت باش که عادتت می شود، مواظب عادتت باش که شخصیتت می شود، مواظب شخصیتت باش که سرنوشتت می شود...»

قسمت بیست و ششم

بهترین راه نجات از بار گناه دو چیز است... یا توبه کنی و بازگشت نمایی... که این، انسانی‌ترین و مناسب‌ترین راه‌حل است... یا اینکه، آن گناه را تکرار کنی... آنقدر که قباحتش برایت کم شود... من اما... راه حل دوم را انتخاب کردم... با بازگشتم به خانه بهرام...

\*\*\*\*\*

نامه‌های احسان یکی پس از ديگري به دستم می‌رسید... انگار که نقشه گنجی برایم نقاشی کرده باشد... تاریخ نامه نشان میداد که این نامه را آخرین شب زندگی‌اش برایم نوشته است... همان شبی که برایش سوپ مرغ پختم... همان غذای مورد علاقه‌اش... همان شبی که کت و شلوار نقره‌ای احسان را از خشک شویی گرفتم تا فردا آن را بپوشد... همان شبی که تا پاسی از شب با سارا بازی میکرد... لابد بعد از بازیش این نامه را نوشته بود...

\*\*\*\*\*

الهه من سلام؛ امیدوارم هیچگاه این نامه را نخوانی... نمیدانم برای چه دارم مینویسم... اما فردا این نامه را پاره خواهم کرد... فردایی که زندگی شادتری برای تو خواهم ساخت... فردایی به رنگ عشق... الهه خوبم... راستش من در این مدت اشتباهی بزرگ مرتكب شدم... اشتباهی که ناخواسته در آن غرق شدم... شاید وصف خیانت بر من بگذاری، که اگر اینگونه باشد تمام حق را به تو خواهم داد... الهه‌ی من! مدتی پیش زن همسایه مان، پریسا را میگویم... از من تقاضای کمک کرد... همان روزی که از پله‌ها پایین میرفتم... همان روزی که سریع درب خانه را باز کرده بود تا قبل از رفتنم به من چیزی را بگوید... همان روزی که لباسی نازک پوشیده بود و چادرش هرگز نمیتوانست مانع از نمایش بدنش بشود... همان روزی که اون به چشمانم مینگریست و من نگاهم جای دیگری بود... همان روز را میگویم...

از من تقاضای وام کرد... کمکش کردم... با جان ودل... روزها به من زنگ میزد و از همسرش میگفت... از عامل بدبختی‌اش!... دروغ چرا؟ من نیز از شنیدن صدایش لذت میبردم... حس انسان دوستی بود، اما نمیدانم چرا برای او انسان‌دوستانه‌تر بود... این اواخر به من گفت که میخواهد از همسرش جدا شود... تقریباً زمانی که تو از من خواستی که طلاقت بدهم... در این مدت به اندازه کافی با او بوده‌ام... به اندازه ای که بتوانم او را با تو مقایسه کنم... از هر جهت که مقایسه کردم، تو برنده بازی بودی... و بازنده اصلی من بودم... من که زمانی به غیر از تو به دیگری نیز فکر کردم... امشب تصمیم خودم را گرفته ام... فردا او را خواهم دید... بعد از سر کار! به او خواهم گفت تمام پولها و چیزهایی که به او داده ام، حتی آن گوشی موبایلی را که از همان مغازه موبایل فروشی، مدتی قبل از خرید گوشی برای تو، برای او گرفته بودم را نیز به او خواهم بخشید؛ اما تمام ذهنم را از او پس خواهم گرفت... تمام ذهنم را برای تو خواهم گذاشت الهه‌ی من... از تو ممنونم که به خانه خودت برگشتی... من نیز به سوی تو بازخواهم گشت...

قربانت: احسان

\*\*\*\*\*

در حالیکه با صدای بلند گریه میکردم به یاد آن روز افتادم... خداحافظی بامعنای احسان... بوسه بر سارا و بیدار کردنش... و بازگشت به اتاق و آخرین دیدار با من... لابد آن روز احسان میرفت که مرد دیگری باشد... آن احسان قبلی داشت خداحافظی میکرد... اما احسان هیچ‌گاه نتوانست این فرصت را داشته باشد که به آن زن، به پریسا «نه» بگوید... در آخرین روز از فرصت زندگی‌اش، با طنابی که بر دور گردنش آویخته شد، خفه شده بود...

احسان تا پای خیانت رفته بود و توبه کرد... من اما راه حل دوم را انتخاب کرده بودم... تکرار گناه!

قسمت بیست و هفتم

خیانت گناهی است که هیچگاه برایت عادی نمی‌شود... حتی زمانی که فکر میکنی برایت عادی شده، یک چیزی آن ته قلبت مرتب صدایت می‌زند... عصبی می‌شوی، گریه میکنی، و بعد فکر میکنی... اگر مسیر افکارت صحیح نباشد، در بهترین حالت، فکرت به طلاق می‌رسد... من هم به بهترین حالت می‌خواستم بیاندیشم... به طلاق!...

به خانه بازگشتم... خانه‌ای که از آن خود نمی‌دانستمش... بهرام هم از موضوع طلاق حمایت کرده بود... او هم، دیگر طاقت نداشتن من را نداشت... او هم می‌خواست من تمام و کمال از آن او باشم... همانطور که من می‌خواستم...

به خانه بازگشتم... بدون آنکه به هیجان احسان پاسخی بدهم... به او گفتم که طلاق می‌خواهم... فقط طلاق!. صحبتهایمان دو ساعتی طول کشید... احسان تمام حالات ممکن را نشان داد... تعجب، انکار، عصبانیت، گریه و خواهش... و حتی داد و فریاد!. من تصمیم خودم را گرفته بودم... با طلاق هم از شر او راحت میشدم و از هم زیر بار خیانت خارج میشدم... اما این وسط یک پیوند قوی میان من و احسان وجود داشت... پیوندی که به هیچ وجه نمی‌شد از آن گذشت... سارا!!! دخترم...

احسان به هیچ وجه به طلاق راضی نمی‌شد... از من فرصت خواست... فرصتی برای منصرف کردنم... و در آخر هم گفت که در صورت طلاق، باید قید سارا را بزنم!!!...

آن شب سارا هم حرفهای پدرش را تکرار کرد... گفت حاضر نیست در صورت جدایی با من باشد... آن زمان حرفش را به حساب علاقه بیشترش به احسان گذاشتم... اما دریغ که ما انسانها گاهی خیلی دیر پی به بزرگی فرزندانمان می‌بریم...

\*\*\*\*\*

مدتی بعد از مرگ احسان، همان شبی که شب سوپ مرغ پخته بودم... سارا در حالی که با دیدن غذا اشک در چشمانش جمع شد به من گفت که مامان میدانی برای چی آن روز به تو گفتم که با بابا میمانم؟

جوابم منفی بود... یعنی دوست نداشتم به خاطر غرور مادرانه‌ام، به او جواب بدهم... اینکه بگویم که تو پدرت را بیشتر از من دوست داشتی...

- برای اینکه میدانستم اگر بگویم میخواهم با بابا باشم، تو به خاطر من هم که شده از طلاق منصرف خواهی شد... نه اینکه بابا را بیشتر از تو دوست داشته باشم... نه! تو همه چیز من بودی و هستی... اما او هم پدرم بود... تو هم همه چیزم هستی؛ مامانم!

آن شب داغترین سوپ مرغ زندگی‌ام را خوردم... سوپ مرغی به داغی آتش... آتشی که بر دل و جانم افتاده بود.

سارا جان! دخترم! امشب تازه فهمیدم

تمام عاشقانه های جهان،

عاشقانه هایی که سالها شنیده ام،

همه بیهوده بوده اند!

زیباترین عاشقانه ی جهان

همین اسم خودم بوده

وقتی از دهان تو بیرون می‌آید... وقتی از زبان پدرت بیرون می‌آمد!

با "میم" مالکیت که به آخرش اضافه میشد... مامان-م... الهه-ام!

\*\*\*\*\*

فردای آن روز، از آگاهی به درب خانه مان آمدند... پلیس بیان داشت که دو نفر را رابطه با قتل احسان دستگیر کرده است... از من خواست که به اداره آگاهی بروم.

قسمت بیست وهشتم

عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست... دستگیری قاتلین احسان!!! آن هم دو نفر؟ چرا دو نفر؟... با دلهره‌ی عجیبی به اداره آگاهی رفتم...

بدنم سرد سرد شده بود... قدم از قدم نمی‌توانستم بردارم... قاتل احسان!... قاتل‌های احسان!...

در راه به گذشته فکر میکردم... به نفرتی که زمانی از احسان داشتم... نفرتی که جایی برای هیچ عشقی باقی نگذاشته بود... حتی برای هیچ مسامحه‌ای... تصمیمم برای طلاق قطعی بود... تصمیمی که احسان و سارا حاضر به هیچ نوع همکاری برای تحققش نبودند... احسان نمی‌توانست از زندگی مشترکمان دل بکند... سارا هم آب پاکی را بر روی دستم ریخته بود... بین من و پدرش، پدرش را انتخاب کرده بود... این، یعنی اینکه با این جدایی، من می‌بایست قید دخترم را میزدم... از طرف دیگر هم، توان ادامه زندگی مخفیانه با بهرام را نداشتم... احسان مرتب میگفت که من دچار سوء تفاهم شده‌ام... قول می‌داد که زندگی‌مان به روال عادی برخواهد گشت... قول و قراری که نه باور داشتم و نه دلم می‌خواست محقق شود... تمام وجودم فقط بهرام فقط از آن بهرام بود... بهرامی که به زیبایی، دستانش را در موهای افشانم به حرکت در می‌آورد... بهرامی که الهه زیبایی‌اش بودم... اما چه فايده ، زني باشي با موهاي بلند؟ وقتي آن دستي كه بايد به موهايت برسد، هميشه "كوتاه" است... احسان باعث این کوتاهی بود...

در راه به گذشته فکر میکردم... به این فکر که اندیشه‌ی قتل احسان، به مخیله خودم نیز رسیده بود... برای رهایی از سایه سنگینش بر زندگی‌ام... برای رهایی از تمام قوانینی که فرزند را از آن پدر می‌دانست... قوانینی که حق طلاق را به مرد می‌داد... اینکه یک زن برای طلاق یا باید شوهرش معتاد باشد یا زندانی یا بیکار... اینکه دوست نداشتنش دلیلی قانع کننده برای رهایی از آن موجود نیست... باید تا همیشه، تا خود همیشه پایبند انتخاب روز اولت باشی... انتخابی که شاید، انتخاب خودت نیز نبوده باشد...

برای رهایی از عشقی که دخترم، سارا، به پدرش داشت... من هم به فکر قتل احسان بودم... اما من یک زن بودم... نه اینکه یک زن نتواند قاتل باشد؛ نه! اما من نمیتوانستم... با همه نفرتی که از احسان داشتم، نمی‌توانستم قاتلش باشم...

موضوع قتل احسان را برای بهرام تعریف کرده بودم... اینکه با کشتن احسان می‌خواهم شر او را از زندگی‌ام کم کنم... بهرام موضوع را عوض کرده بود... اما وقتی قاطعیتم را درک کرد، با تمام وجود من را از این کار نهی کرد... شبهای بعد مرتب از تنفرم نسبت به احسان برایش می‌نوشتم... در پیامکهایی که برایش ارسال میکردم... پیامکهایی که علاوه بر عشق بهرام، نفرتم به احسان را نیز در بر می‌گرفت... پیامکهای بهرام از این زمان کم و کمتر شد... تا جایی که دیگر پاسخی به نوشته ‌هایم... به خواسته‌هایم نداد... حتی به تمناهایم... تمنای در آغوش کشیدنم... در آغوش کشیدن مجازی...

\*\*\*\*\*

ماشین به درب اداره پلیس رسید... خودم را برای دیدن قاتلهای احسان آماده کرده بودم... قاتلهایی که فردی را به قتل رسانیدند که زمانی خودم می‌خواستم او را بکشم... فردی که امروز با خواندن نوشته‌هایش، با شنیدن حرفهایش از زبان سارا، بازهم عاشقش شده بودم... با سرد شدن بهرام... با کنار کشیدنش از زندگی‌ام... با تمام شدن لبخندهای بهرام، فرصت به یاد آوری خوبی‌های احسان را به دست آورده بودم... احسانی که خوبی‌های زیادی داشت...

\*\*\*\*\*

عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست... عرقی ناشی از یک دلهره... به اتاق بازجویی هدایت شدم... بازجو با تندی، که ناشی از شگرد بازجویی‌اش بود، به من نگاهی انداخت و گفت: «بهرام کیست؟»

قسمت بیست و نهم

-«بهرام کیست؟»

به راستی بهرام که بود؟ چه پاسخی باید می‌دادم؟ اینکه بهرام یک مغازه دار موبایل بود... یا اینکه شبی با وجود احسان، به او فکر کرده بودم... یا اینکه کسی بود که به او زنگ زده بودم؛ بعد برایش غذا فرستاده بودم، بعد دیده بودمش، با او به خیابان معلم رفته بودم... به یاد آن فلافلی پیزوری خیابان معلم، با او قدم زده بودم... با او دست داده بودم... برایش گریه کرده بودم... در آغوشم کشیده بود... به خاطر او با احسان قهر کرده بودم... به خانه اش رفته بودم... و از همه مهمتر، از همه بدتر... تکرار تمام گناهان... گناهانی که از ذهنم شروع شد و تا عادتم پیش رفت... درست مانند همان حدیث... همان حدیثی که روز اول اعتنایی به آن نکرده بودم... همان حدیثی که سرنوشتم را نیز پیش بینی کرده بود...

- «بهرام کیست؟»

مسلماً این سوال اتفاقی نبود... پلیس به مدارکی رسیده بود که این سوال را از من می‌کرد... امکان انکار نبود... اهمیت چندانی هم نداشت... دیگر احسان نبود تا کشف رابطه‌ام با بهرام، برایم دردسرساز بشود... تازه مگر خودش هم خیانت نکرده بود؟ مگر احسان به آن زن، پریسا را میگویم، دلبسته نشده بود...

- «یک موبایل فروش در یکی از مراکز بزرگ موبایل فروشی شهر...»

این اولین سوال از سوالات بی پایان پلیس بود... بسیاری از سوالات بعدی پلیس، برایم قابل پیش بینی بود... اما علت سوال از بهرام چه بود؟ آیا بهرام هم در قتل احسان دخالت داشت؟...

بدنم سرد سرد شده بود... با نگرانی از بازجویم پرسیدم: «بهرام احسان را کشته؟»

بازجو با تلخی خاصی جواب داد:«حالا معلوم میشه...»

از آن پاسخهای بی جواب... پاسخی که هیچ برداشتی نمی‌شود ازش کرد... نه بار مثبت دارد و نه بار منفی...

- «خوب از رابطتتون بگو...»

- «از کدوم رابطه؟»

- «از اس ام اس هایی که برایش فرستادی؟ از پیامکهای عاشقانه بهرام»

- «چه پیامکهایی؟... اصلاً این سوالات چه ربطی داره به قتل احسان... مگه نگفتین که دو نفر را دستگیر کرده‌اید؟»

- «ما در این مدت به دنبال دستور قضایی برای بررسی پیامکهای شما بودیم خانم!!... مدتی طول کشید تا ریز مکالمات و پیامکهای شما را در یافت و بررسی کردیم...»

بعد اشاره کرد به تعداد زیادی کاغذ... کاغذهای پرینت مخابرات... کاغذهایی که تمام احساسات مرا با بهرام نشان میداد... از اولین پیامک... تا آخرین پیامکی که بهرام فرستاده بود... همان پیامک یک کلمه ای... همان پیامکی که فقط یک نام را در خودش داشت... «پریسا»... و دیگر هیچ ارتباطی میان من و بهرام نبود... از قبل از آن هم نبود... از همان زمانی که برایش نوشتم می‌خواهم احسان را بکشم... از آن زمان دیگر پاسخی به پیامکهای من نداده بود... هیچ پاسخی!!!...

قسمت سی ام

سوال بعدی بازجو در مورد علت عاشق شدنم بود... اینکه چرا عاشق بهرام شده‌ام...

- «خیلی زود عاشق هم شدیم. مثل بیشتر عشق ها، تقریباً بی دلیل... یعنی، حتی اگر دلیلی داشته باشد، من دلیلش را بخاطر نمی‌آورم. تنها دلیلی که به خاطر می رسد پوست سبزه بهرام بود و دستان پر مویش... من به طرز احمقانه ای ناگهان عاشق دست ها و انگشتهای او شدم... در واقع اول انگشتهایش را دیدم و بعد صورتش را... دست چپش را گذاشته بود روی میز شیشه ای مغازه و داشت با دست راستش با گوشی لمسی ور میرفت... همان روزی که عطر تلخ مردانه‌اش مدهوشم کرد... همان روزی که صدای زیبایش به دلم نشست... همه ی این ها چند ثانیه بیشتر طول نکشید. آن روز ناخودآگاه روسری ام بیشتر عقب رفت... اما اصراری برای پوشاندن موهایم نداشتم... هنوز محو دست ها بودم... آن روز... نه آن شب... باز هم به او فکر کردم... مقایسه کردم... با احسان... مقایسه کردم و باز، همان لحظه بود که عاشقش شدم....»

در خیانت روزی فرا می‌رسد که باید برای یکی توضیح دهی... از سیر تا پیاز! شاید سالیان سال طول بکشد؛ اما هرگز ماه، پشت ابر نخواهد ماند... من بدترین حالتش را داشتم... توضیح برای بازجویم... آن هم بعد از مرگ همسرم!... هرچه قدر هم زرنگ و تیز هوش باشی، بالاخره رد پایی از خودت به جای خواهی گذاشت... و حالا نوبت به پاسخ به سوالی بود که اصلاً دوست نداشتم از من بشود... سوالی که از آن تنفر داشتم...

- «خوب؛ حالا در مورد پیامکهایی که به بهرام دادی و گفتی که میخواهی احسان را بکشی حرف بزن...خودت یادت هست یا میخواهی برایت بخوانم؟»

با تمام وجود گریه ام گرفت... بغض و گریه امانم را بریده بود... امکان حرف زدن نداشتم... انکار هم فایده‌ای نداشت... اما من قاتل نبودم... من کسی را نکشتم... فقط فکر قتل به ذهنم رسیده بود... فکر از میان برداشتن احسان... فقط یک فکر!... درست همانند فکر کردن به بهرام... همان شب اول اولین دیدارم با او در مغازه موبایل فروشی... آن هم فقط یک فکر بود... فکری که تا مرز خیانت هم پیش رفت... موضوع قتل احسان هم فقط یک فکر بود... فقط یک فکر... فکری که مواظبش نبودم... فکری که گفتارم شده بود... آنقدر که حتی دیگر بهرام هم به آن پاسخی نداده بود...

«مواظب افـکارت باش که گفتارت می شود، مواظب گفتارت باش که رفتارت می شود، مواظب رفتارت باش که عادتت می‌شود...»

سرم را در میان دستانم گرفته بودم... چشمانم پایین بود... چهره خودم را در شیشه روی میز می‌دیدم... به عینکی که در این مدت به چهره‌ام اضافه شده بود... پدرم راست میگفت که به زنان عینکی توجه بیشتری نشان دهید... نه به این خاطر که زنان با عینک زیباترند، نه! به این خاطر که احتمالاً آنها در زندگی شان کمی بیشتر گریه کرده اند...

\*\*\*\*\*

ساعتی بعد، از اداره پلیس به خانه زنگ زدم... به سارا... سارا به خانه آمده بود... تنهای تنها!!!... به سارا گفتم که با آژانس به خانه پدربزرگش برود... جوابی برای سوالش نداشتم:

- «مامان کی برمی‌گردی؟»

بازجو بعد از کلی سوال و جواب، اتهامی شدید را به من تفهیم کرد... معاونت در قتل!!!...

قسمت سی و یکم

«مامان کی برمی‌گردی؟»

سوالی که هنوز هم جوابی برایش ندارم... الان با گذشت شش سال... حالا اگر هم برگردم، آیا سارا من را قبول خواهد کرد؟... او که تا الان هیچ تماسی با من نداشته است... در این شش سال نه به دیدنم آمد و نه تماسهایم را پاسخ داد... او که آخرین خواسته‌ام را در دادگاه، بی پاسخ گذاشت...

در دادگاه کیفری استان، به پانزده سال حبس محکوم شدم... حداکثر مجازاتی که در آن زمان برای معاونت در قتل وجود داشت... این بود مجازات زن خائن... پانزده سالی که تاکنون شش سال آن را گذرانیده‌ام... تنها و بی‌کس... بدون هیچ ملاقات کننده‌ای!...

\*\*\*\*\*

بازجو، تمامی پیامک‌های ارسالی را در مقابلم گذاشت... و گفت:«خانم! اعتراف کن...»

دنیا برایم تیره و تار شده بود... پلیس همه اسرارم را کشف کرده بود...

\*\*\*\*\*

بهرام که حاضر به همکاری نشد، من جری‌تر شدم... در رسیدن به هدف... از میان برداشتن احسان، برایم هدف شده بود... هدفی که وسیله‌اش را توجیه می‌کرد... شاید امروز از نظر من و یا هرکسی دیگر، انگیزه قتل از سوی من خیلی سست باشد... شاید خیلی غیر منطقی... اما مگر قتل، یک امر منطقی است که برای تحققش به دنبال منطق باشیم!... به همان اندازه که خود قتل، امری غیر منطقی است، انگیزه های آن هم می‌تواند احمقانه باشد... همه چیز بر می‌گردد به همان اولین گام... به همان خشت اول... اشتباهی که تا ثریا ادامه می‌یابد... وقتی در مسیرش افتادی تا آخر همه چیز غیر منطقی به پیش خواهد رفت... آنقدر که روزی از روزها... با گذشت شش سال از دوران محکومیتت، درست همانند من در گوشه ای در درون لاک خودت خواهی رفت و به این فکر میکنی که واقعاً چرا؟ چرا از پادشاهی زندگی شخصی‌ام، خودم را در کنار افرادی قرار داده ام که برخی‌شان هنوز اسم واقعی خودشان را هم نمی‌دانند...

رسیدن به هدف به هر قیمت، در اولویت کارم قرار گرفته بود... این بود که باید فردی را پیدا میکردم که بتواند به خوبی این کار را انجام دهد!... فردی که می‌شد با پول این انگیزه را در وی ایجاد کرد... فردی مانند... کریم!...

کریم، همان پیک موتوری که غذای بهرام را توسط او به آن مرکز خرید می‌فرستادم. هم او که شماره شخصی اش را داده بود تا بتوانم به راحتی برای بهرام غذا بفرستم... کریم پس از چند بار مذاکره، راضی شد... راضی به قتل احسان... در قبال دادن ماشین پرشیای سفیدم به او... معامله خوبی بود برایم... ارزشش را داشت... برای او که فردی معتاد بود، بهترین معامله بود...

هنوز حرف کریم که آن روز به من زد در گوشم هست...

- «من را باش که روزهای اول به شما گفتم اگر زن من هم مثل شما بود، الان معتاد نبودم... اگر مثل شما بود که الان زیر خاک بودم».

- .. این را با خنده گفته بود... همان روزی که من هم خندیده بودم...

\*\*\*\*\*

کریم از من نقشه کار را خواست... اینکه چگونه احسان را از پا در بیاورد...

قبل از هر چیز باید به خانه بر میگشتم... به خانه برمیگشتم و ادعا میکردم که از طلاق منصرف شده‌ام... به خانه برگشتم... به شرط اینکه احسان به من قول دهد... قول دهد که خیانتی به من نخواهد کرد...

احسان که قول داد، زندگی به روال عادی برگشت... البته در ظاهر... برای اینکه کسی به من مشکوک نشود، خیلی زود به همه فامیل نشان دادم که زندگی‌مان در بهترین حالت ممکن است... احسان هم برایم یک پرشیای سفید خرید... پرشیایی که ثمن قتل خودش شد...

\*\*\*\*\*

در قبال این اعترافات صادقانه در دادگاه، فقط یک خواسته داشتم... آخرین خواسته ای که مربوط به دخترم میشد... خواسته‌ای که توسط دخترم بی‌پاسخ ماند... با اشکهایی که بر گونه‌هایش جاری بود... با بغضی که در گلو راه نفس کشیدنش را بسته بود... دخترم به هق هق افتاده بود... به سختی نفس می‌کشید... رو کردم به سارا... سارایی که مدتها بود که ندیده بودمش... و امروز من را در چادری که مخصوص زندانیان بود میدید... ازش خواستم که او را در آغوش بگیرم... مدتها بود که جای احساس تپیدن قلب دخترم بر روی سینه ام خالی بود... مدتها بود که زجر میکشیدم... رو کردم به سارا... به دخترم... دختری که از آن من هم بود... دختری که برای از دست ندادنش، پدرش را از او گرفته بودم... آغوشم را باز کردم و به سارا گفتم: «بیا مامان...»

از چشمانش باران اشک می‌بارید... سرش را به سمت چپ و راست تکان داد و گفت: «نه!!!!»... و چند قدمی عقب رفت... نگهبان دستانم را گرفت و من را به بیرون از دادگاه هدایت کرد...

صدای گریه های دخترم تمام فضا را گرفته بود که من را از دادگاه بیرون بردند... در تمام مسیر تا خود زندان، و تا چندین روز بعد از آن و تا همین الان... به گریه های او فکر میکردم... و میکنم... به اینکه چگونه دخترم را در مدرسه، در فامیل و در تمام زندگی سرافکنده کرده بودم...

قسمت سی و دوم

تنهایی بدترین دردی است که یک زندانی باید تحمل کند... وقتی پاره تنت، دخترت را نبینی، دیگر انگیزه‌ای برای رفتن در جمع سایر زندانیان را نداری... روزهای اول بی‌خبری خیلی کشنده هست... غم سنگینی بر دلت می‌نشیند... غمی ناشی از عذاب وجدان و ترس از آینده!... آینده‌ای مبهم... اینکه تا چه زمانی در زندانی؟ و بعد از زندان چه باید بکنی...

آن روز وقتی وکیل تسخیری کریم، همان پسر جوان و مو مشکی، با آن پوست سبزه‌اش، بعد از اتمام دادگاه رو به من کرد و گفت اجازه دارم سالها بعد از تو بنویسم... به او گفتم وقتی بنویسی... همه آرزوی مرگ من را خواهند کرد... و لابد ناراحت از اینکه چرا به من حکم اعدام نداده‌اند... همان پسر جوانی که وقتی خانواده همسرم نسبت به من فحاشی کردند، در دفاعیات خودش، چند جمله ای نیز از من دفاع کرد... آنجا که گفت:«کدام یک از ما میتوانیم تضمین بدهیم که در چنین مسیری، تسلیم شیطان نشویم... امروز در میان همه فحاشی‌هایتان به این خانم، نیم نگاهی هم به گذشته خودتان داشته باشید... اینکه اگر فضل خداوند نبود، اگر ستارالعیوبی خداوند نبود، سرنوشت شما چه می‌بود... اگر شرایط جور دیگری رقم می‌خورد، امروز شاید ممکن بود جای قاتل و مقتول عوض شود... » حرف‌های وکیل جوان آرامش را به دادگاه برگرداند... هنوز هم آن آیه‌ای را که در ابتدای حرفهایش تلاوت کرد را یادم است... «اى كسانى كه ایمان آورده‏اید، پاى از پى گامهاى شیطان منهید، و هر كس پاى بر جاى گامهاى شیطان نهد [بداند كه‏] او به زشتكارى و ناپسند وامى‏دارد، و اگر فضل خدا و رحمتش بر شما نبود، هرگز هیچ كس از شما پاك نمى‏شد، ولى [این‏] خداست كه هر كس را بخواهد پاك مى‏گرداند و خدا [ست كه‏] شنواىِ داناست.»

\*\*\*\*\*

بهرام در دادگاه به علت ترغیب من به قتل تحت پیگرد و محکوم به زندان شد... اما در نهایت، با اثبات نشدن این اتهام، حکم وی نقض و فقط محکوم به رابطه نامشروع شد... نود و نه ضربه شلاق! اتهامی که به من هم زده شد... دادگاه، رابطه ما را فقط در حد رابطه نامشروع، اثبات کرد و مجازات من به جای سنگسار، شلاق در نظر گرفته شد...

کریم هم برای ارتکاب قتل، از یکی از دوستانش کمک گرفته بود... پراید دوستش را گرفته بود... همان روزی که قرار بود احسان کت و شلواری نقره‌ای بپوشد... همان کت و شلواری که برایش از خشک‌شویی گرفته بودم... شب قبل از خواب در مقابلش قرار دادم و گفتم فردا این را بپوش... بعد از سر کار باید باهم به خانه یکی از دوستانم برویم... کت و شلواری که نشانی‌اش را به کریم داده بودم... کریم سر کوچه خانه‌مان، همان جا که منتهی به بلوار میشد منتظر احسان بود...فردی با کت و شلواری نقره‌ای رنگ... کریم راننده ماشین بود و دوستش صندلی عقب نشسته بود... با ورود احسان به بلوار آنها جلوی پای احسان ترمز میکنند... احسان به تصور ماشین خطی، آدرسش را اعلام میکند... مسلماً هر آدرسی میداد، به مسیر کریم می‌خورد... با توجه به خالی بودن صندلی جلوی ماشین و هیکل بزرگ احسان، او بر صندلی جلوی ماشین می‌نشیند... ماشین به سرعت از محل دور میشود... و در جایی خلوت... در آن ساعات اولیه صبح، زمانی که بسیاری از ادارات و مدارس تعطیل هستند، دوست کریم طنابی که به دستش پیچیده بود را به دور گردن احسان می‌اندازد...

بعد از کلی تقلا، احسان جان خود را از دست می‌دهد...

کریم با وعده یک پرشیا مرتکب آدم‌کشی شد... ماشینی که هیچ گاه به وی داده نشد... شب قبل از قتل، برای خرید وسایل لازم، به وی سیصد هزار تومان دادم... دادن ماشین منوط شد به چند ماه بعد از قتل و از آسیاب افتادن آب‌ها... کریم، دوست معتاد دیگرش را با پنجاه هزار تومان راضی به قتل کرده بود... مبلغی که در آن زمان مصرف چند روز اعتیاد دوستش می‌شد... احسان در مجموع در قبال سیصد هزار تومان جانش را از دست داد...

قسمت سیو سوم پایان

آن روز، بعد از اتمام دادگاه، آن وکیل رو به من کرد و گفت اجازه دارم سالها بعد از تو بنویسم... به او گفتم وقتی بنویسی... همه آرزوی مرگ من را خواهند کرد... و می‌دانم زمانی که بنویسید حتماً لعن و نفرینهای فراوانی نصیبم خواهد شد... اگر سرنوشتم تلنگری بشود... اگر این فحاشی‌ها، مردم را از این راه باز ‌دارد، باکی از این نسبتها نخواهم داشت... که چند صباحی است خودم هم این کار را در حق خودم می‌کنم؛ دقیقاً هر زمان که به خودم، به چهره ‌ام، به آن چشمان رنگی‌ام، همان چشمانی که شبیه رعنا بود، می‌نگرم... چشمانی که شبیهش را در دادگاه دیدم... زنی که نگران بهرام بود... زنی که پشت سر بهرام نشسته بود و نگران سرنوشت بهرام بود... به بهرام نگاه کردم... موقع خروج... به بهرام گفتم:«این خانم رعناست؟...»

پاسخش سالهاست که در ذهنم مانده است...

-«این چندمین رعنای زندگی‌ام است... رعنای خیالی من...»

قصه رعنا هم دروغ بود... من رعنای چندم بهرام بودم؟ بهرام این داستان خیالی را از خودش ساخته بود تا هروقت دید طرف مقابلش دارد ازش دور می‌شود، با تحریک احساساتش دوباره او را برگرداند... اگر آن روز، همان روزی که دیگر جوابش را نداده بودم... همان روزی که احسان تمام محبتش را به پایم ریخته بود، قصه‌ی رعنای خیالی را تعریف نکرده بود، من در دامش نمی‌افتادم... درست زمانی که فهمید من تا آن حد مجنونش شده‌ام که میخواهم مرتکب قتل شوم، رابطه‌اش را با من قطع کرد... و رفت پی رعنایی دیگر... دختری با چشمان رنگی دیگری... نقطه ضعف بهرام... من چندمین نفر بودم؟ و بعد از من با چند نفر دیگر خواهد بود؟ سوالاتی، که همواره بی‌پاسخ ماند...

\*\*\*\*\*

اول مهر ماه آن سال، دخترم وارد دبیرستان شد... نگران وضعیتش بودم... از اطلاعات تلفن، شماره تماس تمام تلفنهای مدارس دبیرستان آن منطقه را گرفتم... به تک تکشان زنگ زدم...در هیچ‌کدامشان ثبت نام نشده بود... قلبم داشت می‌ایستاد... چه بر سر دخترم آمده بود؟ آیا مکان زندگی‌شان عوض شده بود؟... تمام وقتم در زندان این شده بود که شماره مدارس مختلف را پیدا کنم و به آنها زنگ بزنم... از داخل زندان... با تلفنی که قبل از صحبت کردن من، به طور اتوماتیک به طرف مقابل اخطار می‌داد که «این تماس از جانب زندانی می‌باشد!»...تا اینکه به آن مدرسه زنگ زدم... همان مدرسه معروف!... همان که باید برایش امتحان ورودی سختی می‌داد... دخترم سال قبل، برای امتحان ورودی مدارس معروف تلاش کرده بود؛ و اکنون در یکی از بهترین مدارس پذیرفته شده بود... سارای من! با همه این ناملایمت‌ها به هدفش رسیده بود... لابد با فراموش کردن داغ پدر... یا شاید فراموش کردن مادر... مادری که زندگی او را در نوجوانی تباه کرد...

دخترم پله‌های ترقی را در این شش سال به خوبی طی کرد... دختری که درد یتمی، او را از پای نیانداخت... گزارش پیشرفتش را مرتب از مدیر دبیرستانش می‌گرفتم... صحبت‌هایی که همواره میان من و مدیرمدرسه‌اش محرمانه ماند... با وکالتی که به مدیر مدرسه‌اش دادم، ماشینم از پارکینگ بیرون آورده شد و به فروش رسید... قرار شد تمام پولش را خرج سارا کند... از کلاسهای تقویتی گرفته تا مخارجی که سارا نیاز داشت...

\*\*\*\*\*

آن روز، بعد از اتمام دادگاه، آن وکیل رو به من کرد و گفت اجازه دارم سالها بعد از تو بنویسم... به او گفتم که وقتی بنویسی... همه آرزوی مرگ من را خواهند کرد... و می‌دانم زمانی که بنویسید حتماً لعن و نفرینهای فراوانی نصیبم خواهد شد... اگر سرنوشتم تلنگری بشود... اگر این فحاشی‌ها، دشنام دهنده را از این راه باز ‌دارد، باکی از این نسبتها نخواهم داشت... که چند صباحی است خودم هم این کار را در حق خودم میکنم؛ حتی امروز! در زمانی که دخترم، دومین سال دانشگاهش را پشت سر می‌گذارد... و تا سالیانی دیگر، نمی‌توانم او را ببینم... لابد شاید، تا زمانی که دست دختر یا پسرش را در دست گرفته و به مدرسه میبردش، و من از پشت یک درخت یا یک دیوار، درست مانند این فیلم‌ها، او را نظاره‌گر هستم... همان روزی که فرزندش، نوه‌ام را می‌گویم... با دیدن پدرش ذوق زده شود... ذوقی که یادآور روزهای زیبای دخترم با پدرش بود... با احسان... و به یاد آن آخرین شب... آخرین شبی که احسان تا پاسی از شب با دخترش بود... و صبح قبل از رفتن، برگشته بود تا ببوسدش...